



شرکت ملی گاز ایران

قصه‌ها... آنسوی

برگرفته از حوادث واقعی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن سوی قصه‌ها...

(برگرفته از حوادث واقعی)

سرشناسه: مدنی، حمید، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور: آنسوی قصه‌ها.../ تألیف حمید مدنی
مشخصات نشر: شرکت ملی گاز ایران - روابط عمومی - ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۱۲۲ صفحه
شابک: ۷ - ۹ - ۹۳۴۶۰ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی
شناسه افزوده: شرکت ملی گاز ایران - روابط عمومی
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ د ۴۳۵ / ۲ / PIR ۸۳۶۱
رده‌بندی دیوبی: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۹۹۶۰۱

آنسوی قصه‌ها...

ناشر: روابط عمومی شرکت ملی گاز ایران

تألیف: حمید مدنی

شمارگان: ۱۵۰۰

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

چاپخانه: شرکت ملی گاز ایران

نشانی: تهران - خیابان کریمخان زند - خیابان شهید عضدی (آبان جنوبی) - نبش سپید

شرکت ملی گاز ایران - صندوق پستی: ۴۳۵۵ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۴۸۷۰ - ۰۲۱ فکس: ۸۴۸۷۷۲۵۲ - ۰۲۱

وبسایت: www.nigc.ir

پست الکترونیک: info@nigc.ir

کيه حقوق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به شرکت ملی گاز ایران می‌باشد.



فهرست مطالب

۷	مقدمه
۹	عقوبت
۳۱	خانه نو
۴۱	دخترک فداکار
۵۷	سه دانشمند
۶۹	عیدانه
۸۱	ترکیدگی لوله آب
۸۷	در اداره اتفاق افتاد
۱۰۱	روز قبل از اربعین
۱۱۱	گازگرفتگی همه را تهدید می کند
۱۱۷	رختشوی

به نام خدا

مقدمه

این کتاب تجلی دغدغه‌های ذهنی کارشناس حوادث شرکت گاز است که بر اثر تجارب عینی وی شکل گرفته و در قالب قصه عرضه شده و هدف آن جلوگیری از تکرار حوادث برای مردم می‌باشد. در سالهای اخیر، به دلیل سکونت افراد در آپارتمان‌های کوچک و فاقد تجهیزات دودکش استاندارد، حوادثی نظیر مسمومیت ناشی از نشت گاز مونوکسیدکربن و گاز طبیعی رخ داده است؛ لذا ضرورت دارد با بهره‌گیری از روش‌های مختلف در خصوص استفاده صحیح از وسایل گازسوز، فرهنگ‌سازی شود تا از وقوع این گونه حوادث ناگوار که عموماً منجر به وارد آمدن خسارات جانی یا مالی به مشترکین گاز طبیعی می‌گردد، جلوگیری به عمل آید.

در همین راستا، با توجه به موفقیت فیلم‌ها و انیمیشن‌های مرتبط با موضوع ایمنی وسایل گازسوز، مشخص گردید که مطرح نمودن داستان‌هایی برگرفته از حوادث واقعی که در فضای عادی زندگی

مردم روی می‌دهد، می‌تواند آگاهی‌های عمومی را در این زمینه ارتقا دهد.

مجموعه داستان‌های «آن‌سوی قصه‌ها...»، با همان روش و با هدف واکاوی و تأثیرگذاری حوادث مربوط به استفاده نادرست و غیرایمن از گاز طبیعی در ذهن خوانندگان و نیز ارائه آموزش به آنها نوشته شده است، البته تلاش گردیده است داستان‌های این مجموعه، فارغ از طرح وقایع و بدون حوادث نیز حاوی نکاتی مؤثر برای خوانندگان باشد. امید است با ارائه آموزش‌های غیرمستقیم ایمنی در قالب داستان و با استفاده از متون جذاب، گامی نوین در عرصه آموزش‌های ایمنی مصرف‌گاز طبیعی برداشته شود.

داستان اول

عقوبت

*این داستان واقعی است و تنها
شخصیت‌های آن جایگزین شده‌اند*

خیابانی در تهران

ساعت حدود ۹ شب است. اکثر فروشگاه‌ها در این خیابان تعطیل شده‌اند، اما چراغ مغازه معاملات ملکی هنوز روشن است و دو نفر در این محل در حال گفتگو هستند.

آقا ولی پیمانکار و سازنده ساختمان در پشت میز بزرگی که کلی لوازم جورواجور روی آن قرار دارد، در بالاترین قسمت بنگاه و معمار، روبه‌روی او بر روی صندلی راحتی چرمی قهوه‌ای‌رنگ و در پشت میز کوتاهی نشسته است.

معمار توضیح می‌دهد:

- آقا چی کار کنیم؟ این دودکش‌ها نصف اتاق‌ها را می‌گیرن؛ به‌خصوص تو طبقه سوم و چهارم که چهار تا لوله باید کنار هم بذاریم و دورش رو دیوار بکشیم، حسابی اتاق رو قناس می‌کنه. صاحب‌کار در حالی که دانه‌های درشت تسبیح را با سر و صدا می‌چرخاند، می‌گوید:

- اتفاقاً، دیشب تو همین فکر بودم که چه چاره‌ای برایش پیدا کنیم. به خاطر اینکه آپارتمان‌ها خیلی کوچیکن؛ مثل لونه موش می‌مونن. تصمیم گرفتم فقط یک دودکش تو دیوار کار بذارم، آگه چهار تا دودکش جدا جدا کار بذاریم، حدود یکی دو متر تو هر طبقه از اتاق خواب‌ها مفت و مسلم کم می‌شه و از بین میره و وقتی مشتری میاد، خونه خفه دیده می‌شه و کسی این لونه موش‌ها رو دیگه ازمون نمی‌خره؛ بنابراین باید یه دودکش سیمانی صاف از پایین تا بالا تو دیوار کار کنیم و لوله همه طبقات رو به همون یکی وصل کنیم.

معمار در حالی که بسته‌های تراول را که از بانک گرفته از کیف خارج می‌کند و یکی یکی داخل گاوصندوق قرار می‌دهد و می‌گوید:

- آقا خطر مطری نداشته باشه؟

- نه بابا، خیالت راحت باشه، کاری می‌کنم که صد تا مهندس هم ازش سر در نیارن.

ساختمان نیمه‌کاره

ماشین گران‌قیمت و کثیفی درست روبه‌روی ساختمان نیمه‌کاره در سمت دیگر خیابان متوقف می‌شود. آقا ولی بعد از زدن چند بوق گوشخراش از آن پیاده می‌شود و در حالی که در خودرو را می‌بندد، از داخل کوچه فریاد می‌زند:

- معمار، معمار...

پس از چند لحظه، معمار لبه تراس طبقه اول ظاهر می‌شود:

- بله آقا، امر بفرمایید.

- تشریف بیارین اینجا.

بعد از حدود یک دقیقه معمار شتابان از ساختمان بیرون می‌آید و از میان ماشین‌ها عبور کرده و در سمت دیگر خیابان نفس نفس‌زنان خود را به صاحب کار می‌رساند و با کمی دلخوری می‌گوید:

- آقا تشریف می‌آورید بالا، اینجا بده.

آقا ولی به ماشین تکیه می‌دهد و در حالی که اخم‌هایش را در هم می‌کشد، می‌گوید:

- کار دارم. باید زود برم، حالا خوب گوش کن بین چی می‌گم.

- امر بفرماید آقا.

- اون کارگری که دیروز از میدون آوردی و داره وردست اوس علی گل و گچ درست می‌کنه رو برمی‌داری و می‌بری دودکش بخاری‌ها رو بچینه، حالیش کن چیکار کنه... لوله سیمانی‌ها رو راسته می‌ذاری از پایین تا پشت‌بوم بعد دونه دونه تو هر طبقه با تیشه می‌زنی سوراخش می‌کنی و لوله‌های فلزی رو تو همون سوراخ بند می‌کنی، بعدش هم با یه چیکه گچ، دورشو آب بندی می‌کنی، به قول معروف... افتاد؟ معمار می‌گوید:

- ولی آقا، این بنده خدا تو عمرش دودکش ندیده تا بلد باشه بچینه.

آقا ولی با کمی عصبانیت جواب می‌دهد:

- مگه تو از روز اول معمار به دنیا اومدی؟ خُب یادش بده.

- چشم آقا، هرچی شما بگین.

ساعتی بعد سر و صدای زیادی از داخل ساختمان شنیده می‌شود. دریل بزرگ برقی، مته قطوری را با فشار داخل بتن یک پارچه سقف‌ها فرو می‌کند. سوراخ کردن هر سقف با توجه به اینکه بتن کاملاً خودش را گرفته، حداقل حدود نیم ساعت طول می‌کشد. ترکهای ریزی در اطراف سوراخ‌ها به وجود می‌آید.

کارگر تازه‌کار، بعد از سوراخ کردن سقفهای طبقات، دودکش چهارگوش سیمانی را از زیرزمین تا پشت‌بام، کج و کوله به همدیگر وصل می‌کند و در هر طبقه، طبق دستور، آن را سوراخ کرده و یک انشعاب می‌گیرد و یک متر آن طرف‌تر، همانطور که معمار یادش داده، برایش یک قاب دریچه فلزی داخل دیوار کار می‌گذارد.

معمار، کاشی‌ها را از وانت تحویل می‌گیرد و در انبار جا می‌دهد؛ سپس از پله‌ها بالا می‌آید و جلوی دودکش تازه کار شده می‌ایستد و به آرامی با خود می‌گوید:

- هیچکس متوجه نمی‌شه که این دودکش مشترکه، همه خیال می‌کنن هر طبقه یک دودکش جداگونه داره. بعد از ظهر، ماشین گران‌قیمت وسط ماسه‌ها و آرماتورهایی که جلوی ساختمان تا وسط خیابان ریخته شده متوقف می‌شود و صاحب‌کار از آن پیاده شده و بلافاصله داخل می‌رود. معمار به استقبال او می‌آید و در حالی که به‌اتفاق یکدیگر از پله‌ها بالا می‌روند، آقا ولی می‌گوید:

- ببینم چه گلی کاشتی معمار؟

در همین حین به طبقه اول می‌رسند. کارگر هنوز در حال گچکاری دیوار است، بخشی از دودکش در داخل تیغه جدیدی که جلوی آن چیده شده، پنهان شده و دیگر مشخص نیست. آقا ولی با رضایت نگاهی به آنها می‌کند و با لبخندی شیطانی رو به کارگر کرده و می‌گوید:

- نه... اگه ترشی نخوری یک چیزی میشی.

بعد به طرف معمار بر می‌گردد و می‌گوید:

- حالا فقط یک مشکل دیگه وجود داره، مشکل گرفتن تأییدیه

لوله‌کشی گاز، هنوز باقی مونده. اگر بازرس بیاد و ببینه که روی پشت‌بوم

فقط یک دودکش وجود داره، به هیچ عنوان تأیید نمی‌کنه و کلی دردسر برامون به وجود میاد، چون برای هر دستگاه گازسوز، طبق مقررات باید یک دودکش مجزا نصب بشه.

- خوب آقا، حالا چیکار کنیم؟

- فکر اونجاش رو هم کردم تا منو داری غم نداشته باش. از شراکت که همش من باید فکر کنم و تو پولهاشو بگیری؛ خوبه والا، نه چک زدی نه چونه، عروس اومد تو خونه. آقا معمار، حالا بدو برو تا من تو دفتر ساختمون به حساب کتابها می‌رسم، چهار تا لوله سیمانی یک متری دیگه با چهار تا کلاهک اِچ خوشگل بنخر و بنداز تو وانت بیار تا بهت بگم چیکار کنی.

معمار بدون اختیار جواب می‌دهد:

- باشه آقا، هر چی شما بگین.

چند ساعت بعد، بالای پشت‌بام، آقا ولی و معمار در کنار یکدیگر ایستاده‌اند و به کارهای کارگری که قبلاً برایش توضیح داده شده تا مرحله به مرحله انجام دهد، نگاه می‌کنند؛ اما کارگر کمی سربه‌هواست و آرام آرام کار می‌کند.

آقا ولی فریاد می‌زند:

- د... زود باش لوله سیمانی رو بردار اینجا، مگه نون نخوردی؟

کارگر تازه‌کار یکی از لوله‌های سیمانی را می‌آورد و بالای تنها سوراخی که در کف بام وجود دارد، قرار می‌دهد، دور تا دورش را سیمان می‌گیرد و یک کلاهک اِچ فلزی هم نهایتاً بالای آن قرار می‌دهد، به صاحب‌کار نگاه می‌کند تا ببیند نظر او چیست و از کارش راضی هست یا نه.

معمار نگاهی به دودکش کرده و در حالی که لبخندی بر روی لب دارد، با کمی تمسخر می‌پرسد:

- خوب آقا، دودکش بقیه واحدها چی می‌شه؟ اگر بازرس بیاد که تأیید نمی‌کنه.

- برای اونها هم سه تا دیگه لوله سیمانی کف پشت بوم کنار اون یکی بچسبون و روی هر کدوم هم درست مثل این یکی، یک کلاهک استاندارد خوشگل بذار.

معمار با تعجب می‌گوید:

- خوب این لوله دودکش‌ها که به جایی راه نداره و به درد نمی‌خوره.

آقا ولی با عصبانیت فریاد می‌زند:

- راه نداره که نداره، هر کاری بهت می‌گم بکن، فردا که برای تأیید لوله‌کشی گاز اومدن میوه شیرینی بگیر سرشون رو گرم کن تا متوجه نشن اینجا چه خبره، یک پول چایی خوب هم بهشون بده تا دیگه خیلی موش ندونن.

معمار در حالی که سرش را می‌خارانند، جواب می‌دهد:

- حالا فهمیدم چی می‌گین؛ باید دم طرف رو ببینم تا زود تأیید کنه و بره. اگه قبول نکرد، چی؟

- من نمی‌دونم، هر طوری شده کارو تموم کن، وقت نداریم.

کارگر بنا، طبق دستور، دودکش‌ها را کار می‌گذارد و عصر معمار حسابش را تسویه می‌کند و او را بیرون می‌کند، چون موقع ناهار توی انبار گچ خوابیده بود.

صاحب‌کار و معمار در عرض شش ماه تمام آپارتمان‌های کوچک را

یکی یکی به قیمت خوبی می‌فروشد و پول خوبی از این راه به دست می‌آورد. مدتی از همدیگر خبر نداشتند و هر دو به استراحت رفته بودند تا اینکه یک روز دوباره آقا ولی به معمار زنگ می‌زند و می‌گوید:

- بیا توی بنگاه با هم دیگه صحبت کنیم.

معمار، عصر کت و شلوار پوشید و کلاه شاپو را به سر گذاشت و به بنگاه رفت. صاحب‌کار تا او را دید، بلادرنگ گفت:

- چاق سلامتی رو بذاریم برای بعد؛ بگیر بشین تا برات بگم. یه زمین شالیزار توی شمال مفت خریدم، الان دو ماهه آب رو به روی زمین قطع کردم، دیگه چیزی نمونه کاملاً خشک بشه.

دم اهالی محل رو هم دیدم، حتی حاضرین بیان تو زمین بیل بزندن. قرار شده تا اداره کشاورزی نیومده، دیوارها رو هم بالا ببریم، بعدش دیگه کاری از دست کسی برنمیاد؛ جریمه می‌دیم و دیگه تموم. پول رو روی سنگ بذاری آب می‌شه، حالا دیگه وقتشه راه بیفتیم بریم شمال پی ویلاها رو بکنیم.

حساب کردم بیست تا ساختمون خوشگل توش در میاد که برامون مفت تموم می‌شه، الان دیگه وقتشه کاسه کوزه‌مون رو جمع کنیم راه بیفتیم.

- همون زمینی که با هم رفتیم، دیدیم؟ حیف نبود این برنج‌کاری رو خشک کردید، خیلی قشنگ بود.

- به من چه، مگه من وجدان مملکت‌م؟ هر جا پول باشه حاجیت اونجاست، فضای سبز کیلو چنده؟ تازه همه دارن این کارو می‌کنن، من یکی که نیستم. دیگه یک متر شالی هم تو شمال پیدا نمی‌کنی، همش شده ویلا. لابد مسئول اونا هم من هستم. فردا باید راه بیفتیم.

آپارتمان‌های تهرون رو هم که سند زدیم، پولاش رو هم که گرفتیم. بر و بچه‌های منم که ساوه‌ان، هر جای ایران هم بریم برامون فرقی نداره.

- کارگر از اینجا ببریم یا از محلی‌ها بگیریم؟

- مگه خل شدی؟ همونجا کارگر می‌گیریم شبا هم میرن خونه‌شون هزینه‌اش هم خیلی کمتره.

چند ماه بعد، هتلی مجلل در شمال

- الو، سلام بابا. چطوری؟

- بابا مژده بده، دانشگاه قبول شدم.

- چی؟ قبول شدی؟

- آره بابا، تو دانشگاه تهران.

- مبارکه. خب معلومه دختر خودمی.

- اما بابا خوابگاه ندارن.

- خوب می‌خوای چی کارکنی؟

- بابا... من و دو تا دیگه از دوستانم، می‌خواهیم یه خونه نزدیک دانشگاه اجاره کنیم.

- خوبه بابا، پولش هر چی بشه من میدم یک جای خوب بگیرین.

- بابا یک جای نوساز دیدیم که امروز با دوستانم می‌ریم، قرارداد می‌بندیم، بعداً آدرسش رو برای شما و مامان می‌فرستم. خب بابا شما کاری ندارید؟ دوستانم منتظرن باید برم.

- نه دخترم، مواظب خودت باش. خداحافظ.

چند روز بعد وسط کارگاه ساختمانی (شمال کشور)

- معمار، هنوز که این درخت‌های بین دو تا زمین رو اره نکردی؟
پس داری چی کار می‌کنی؟ ما می‌خوایم اینجا شهرک بسازیم، اینجا هم
مسیر جاده شه، هنوز حاضرش نکردی؟ من می‌خوام مصالح بیارم بریزم.
- والا دلم نیومد. خدا را خوش نمیداد، میگن هر کی ریشه یک
درخت رو خشک کنه، خدا ریشه‌اش را خشک می‌کنه.

- صاحب‌کار فریاد می‌زند:

- معمار، تو که این قدر خرافاتی نبودی. من حوصله این حرفها رو
ندارم. صبح که اوادم، این درخت‌ها رو اینجا نبینم، شیرفهم شد؟
- چشم آقا، من این درخت‌ها رو امشب هیزم می‌کنم. چرا خودتونو
ناراحت می‌کنین؟

در همین موقع یک پیامک بر روی موبایل صاحب کار ظاهر می‌شود،
از طرف دخترش است، به صفحه نگاه می‌کند، اما چشمش خوب
نمی‌بیند و می‌گذارد برای بعد. چند کار دیگر در زمین انجام می‌دهد،
دیگر نزدیک شب شده، صدا می‌زند:

- معمار! من رفتم. خدافظ، درختا رو یادت نره.

- چشم آقا، شما برید خیالتون راحت باشه. امشب کارشون تمومه.
آقا ولی به هتل برمی‌گردد، لباسهایش را در می‌آورد و به حمام
می‌رود.

- آخیش... چه کیفی میده یه حموم گرم و نرم، آدم چه حالی می‌کنه،
خستگیش در میره، زندگی یعنی پول و باز هم پول...

بعد از مدتی از حمام بیرون می‌آید و خوب بدنش را خشک می‌کند.
موهایش را سشوار می‌کشد. ریشش را اصلاح می‌کند و لباس شیکی به
تن می‌کند و به لابی هتل می‌رود تا شام بخورد.

در سرسرا، موسیقی ملایمی پخش می‌شود. آقا ولی با آرامش کامل شام لذیذی می‌خورد. بعد با خودش می‌گوید:

- یادته... ولی؟ بچه یتیم، یک موقع از زور گرسنگی نون خشک می‌خوردی؟ آدم باید عرضه داشته باشه، تلاش کنه تا زندگی خوبی داشته باشه، همین جوری که خدا نمیاد یک گنج بندازه تو دومن آدم.

غذا که تمام می‌شود، با دستمال سفیدی دهانش را پاک می‌کند و از پله‌ها بالا می‌رود. تلفن همراهش را از جیبش درمی‌آورد و به خانه‌اش زنگ می‌زند.

-سلام چطوری نازنین؟ حالت خوبه؟

همسرش با کمی ناراحتی جواب می‌دهد:

- آره من خوبم. اینجا منو تک و تنها با این یه الف بچه گذاشتی می‌گی خوبی؟ آخه منم آدمم، یکیتون میره تو بیابون‌ها سال به سال ازش خبر ندارم. یکی هم که دانشگاه قبول شده دیگه روشو نمی‌بینم. باز تا وقتی بود دو کلوم با هم اختلاط می‌کردیم، یک دستی زیر بال و پر من می‌کشید. حالا دیگه از صبح تا شب قوقولی قو قو باید بشینم در و دیوارها رو تموشا کنم. این بچه هم که همش نق می‌زنه.

- حالا ناراحت نباش، پنج تومن برات امروز حواله کردم، برو بگیر و

هرچی می‌خوای بخر.

- آخه مرد، همه دنیا مگه پوله؟ مرده‌شور ریخت هر چی پوله ببره.

آدمیزاد زنده است به رفت و آمد.

- من نمی‌دونم یا من و بچه رو ببر پیش خودت یا بفروست تهرون

بریم پیش دخترم که تنها نباشه.

- اون بچه تنها نیست، با دوستاش دارن درس می‌خونن، تو بری

مزاحمشون می‌شی.

- راستی امروز مرجان زنگ زد و گفت به سلامتی اسباب‌کشی کردن به خونه جدید. آدرس خونه رو هم برات فرستاده، طفلی خیلی خوشحال بود می‌گفت امروز اولین املت مجردی رو خوردم.

- باشه هروقت رفتم تهرون، یه سری بهش می‌زنم، تو هم خیلی ناراحت نباش، یکی دو تومن که جمع کردیم دست از کار می‌کشیم مام پیش شما می‌ریم دنیا را می‌گردیم. خوبه؟

- تا تو یکی دو میلیارد جمع کنی، گیس‌های من مثل دندونام سفید می‌شه، اون وقت نا نداریم راه بریم؛ چه برسه به این که بریم دور دنیا رو بگردیم، دیگه کاری نداری؟ بچه‌ات داره گریه می‌کنه.
- باشه، برو خداحافظ.

آقا ولی به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و پلکهایش را می‌بندد. چشمانش کم کم سنگین می‌شود در همین موقع صدای یک پیامک از موبایلش شنیده می‌شود. با اکراه و در حالی که خمیازه می‌کشد، چشمها را باز می‌کند و موبایل را از روی میز برمی‌دارد، عینکش را می‌زند، یک پیام تبلیغاتی است، آن را می‌خواند و پاک می‌کند، اما هنوز یک پیامک خواننده نشده، روی صفحه وجود دارد. آن را باز می‌کند، پیام از طرف دخترش است، روی صندلی نیم‌خیز می‌شود و با خوشحالی پیامک را باز می‌کند.

- سلام باباجون! خسته نباشی. خیلی خوشحالم. آدرس محل خونه‌ای که اجاره کردیم اینه: خیابان انقلاب، نرسیده به دانشگاه، کوچه کاشمر، پلاک یک، طبقه دوم. زود بیا بینمت، دلم برات تنگ شده.

لبخندی به لبش نشست و فکر کرد:

- خب دیگه دخترم برای خودش خانمی شده، حالا دیگه خونه هم

اجاره می‌کنه.

چیزی ذهن او را مشغول کرد، آدرس برایش خیلی آشنا بود. دوباره پیامک را باز کرد، بله این منطقه را می‌شناخت. همون جایی بود که خانه‌سازی کرده بود. دقیق‌تر نگاه کرد.

- اصلاً این آدرس آپارتمانیه که خودمون ساختیم.

یک مرتبه دلش شور زد. نمی‌دانست برای چی، با خودش گفت:

- خب مگه چیه؟

اما یک چیزی فکرشو ناراحت می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد آن چیست. تلفن همراه را برداشت. ساعت یازده شب بود، به دخترش زنگ زد. گوشی مدتی زنگ خورد، اما کسی آن را برنداشت. با خودش فکر کرد:

- خب لابد موبایلش را بی‌صدا کرده تا بخوابه.

اما هنوز فکرش ناراحت بود. شماره موبایل معمار را گرفت. معمار خواب‌آلود گوشی را برداشت:

- بله آقا، فرمایشی دارین؟

- معمار، امروز دخترم پیامک داده. باورت می‌شه؟ میون این همه خونه تو تهرون رفتن خونه‌ای رو که ما ساختیم اجاره کردن، درست میگن که کوه به کوه نمی‌رسه آدم به آدم می‌رسه. الان هم اثاث کشیدن دارن اونجا زندگی می‌کنن. باید برم یه سری بهش بزنم، اما نمی‌دونم چرا بیخودی دلم شور می‌زنه و نگرانم.

- معمار کمی فکر کرد و گفت:

- آقا ازش خبری دارین؟

- الان بهش زنگ زدم جواب نداد، شاید خواب باشه.

- البته آقا شما نگران نباشین. من خودم امتحون کردم مشکلی نداشت.

- چی می‌گی معمار؟ کجا رو امتحان کردی؟
- آقا دودکش بخاری‌ها را می‌گم. من فکر کردم شما برای اونا نگرنین.

- معمار اصلاً یاد اونا نبودم. یعنی تو می‌گی ممکنه خدایی نکرده
اتفاقی پراشون افتاده باشه؟ معمار خدا لعنتت کنه ببین چطور خیال منو
ناراحت کردی؟

- آقا من که تقصیری ندارم، شما پرسیدین منم جواب دادم، تازه
خودتون دستور دودکش‌ها رو دادین.

- معمار هر طوری شده باید امشب یک خبری از بچه‌ام بگیرم.
اینجام که بدبختی کلی از خونه زندگیمون دوره. دستم به جایی بند
نیست. معمار، پاشو بیا اینجا تا ببینیم چه خاکی به سرمون بکنیم؟!

- آقا نمی‌شه، صبح دنبال کارو بگیرین؟ الان ساعت دوازده شبه.
- نه... خواب از سرم پرید، همین حالا پاشو بیا، تا تو برسی یک
زنگی به خانمم می‌زنم.

معمار با اکراه می‌گوید: چشم هر چی شما بفرمایین.
آقا ولی این بار شماره همراه خانمش را گرفت. موبایل زنگ خورد،
اما کسی گوشی را برنداشت. دوباره زنگ زد. در همین حین با خودش
فکر کرد:

- حداقل خونه خودمون شوفاژ داره و از این بابت خیالم کاملاً
راحته.

بالاخره خانمش با صدای خواب‌آلودی گوشی را برداشت: بله... چی
کار داری این موقع شب؟
- ببینم از دخترمون خبری داری؟

- چچی؟ این وقت شب منو از خواب بیدار کردی، سراغ دخترمون رو می‌گیری؟ بینم مگه خبری شده؟ چیزی شنیدی؟ زود باش دلمو شور انداختی.

- نه بابا چرا شلوغش می‌کنی؟ می‌خواستم یک احوالی ازش بپرسم.

در همین حین زنگ در اتاق به صدا در اومد. معمار بود.

آقا ولی در حالی که موبایل را بیخ گوشش گرفته، در خانه را باز می‌کند. معمار وارد می‌شود و بلافاصله سؤال می‌کند:

- خب چی شد؟ خبری از دخترتون گرفتین؟

آقا ولی انگشتش را روی بینی به علامت سکوت می‌گذارد تا معمار صحبت نکند، اما دیگر دیر شده بود. همسرش از آن طرف گوشی می‌پرسد:

- ولی... چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ تو رو به خدا راستش رو بگو،

صدای معمار میاد، از کجا خبر داره؟

- بابا خبری نشده. حالا بگو بینم، تو کی با مرجان تماس داشتی؟

- عصری تلفن زد.

- خوب دیدی خبری نشده، خیالم راحت شد، ما دلمون شور می‌زد،

گفتم یک خبری ازش بگیریم. حالا هم برای اینکه با خیال راحت بخوابم، اگه شماره همراه دوستای دیگه‌اش رو داری زنگ بزنی، بگو یک تماسی با من بگیره.

- آره، اتفاقاً عصری شماره تلفن منزلشون را هم داد الان تماس

می‌گیرم، بعدش میگم بهت زنگ بزنی. فعلاً خداحافظ.

نیم ساعت بعد، خانم آقا ولی تماس گرفت:

- ولی، کسی جواب نمیده، نمی‌دونم کجا رفته؟ آخه این وقت شب

باید خونه باشه. تازه موبایلش رو هم جواب نمیده. تو خبری داری؟ چرا سراغش را گرفتی، همین الان باید بگی چی شده.

- باشه، فعلاً بذار من تهرون با بهروز بچه خواهرم تماس بگیرم، بلکه یکی بره دم در خونه‌شون یک خبری بگیره، بعداً باهات تماس می‌گیرم. آقا ولی تلفن را قطع کرد و بی حال کف زمین ولو شد.

- معمار یعنی می‌گی اتفاقی افتاده؟ نکنه دودکش بخاریه... یا خدا! معمار پاشو همین الان باید راه بیفتیم بریم تهرون، من تا صبح دلم طاقت نمیاره. معمار نذر می‌کنم اگه بچه‌ام سالم باشه، تمام دودکش‌های این آپارتمان رو با هزینه خودم از رو بکشم، یک قرون هم از هیشکی نگیرم. بعد از نیم ساعت ماشین سیاه رنگی که جلوی هتل پارک شده با صدای خفه‌ای روشن می‌شود و دل تاریکی را می‌شکافد و به سرعت در میان جاده و سیاهی شب ناپدید می‌شود. هنوز چند دقیقه از حرکت‌شان نگذشته که دوباره موبایل آقا ولی زنگ می‌زند:

- ولی کجایی؟ چیکار کردی؟

- هیچی. همین جا هستم.

- پس چرا تلفن هتل را جواب نمیدی؟ اصلاً کجایی؟ انگار صدای بوق ماشین اومد. ولی... تو جاده‌ای؟ داری میری تهرون؟ ولی چی شده؟ چیکار کردی؟

- آره دارم میرم تهرون، یک کم دل نگرورم.

- خوب آخه چرا؟

- چقدر حرف می‌زنی؟ صبح باهات تماس می‌گیرم.

- حالا که اینطور شد منم همین الان با داداشم راه می‌افتم میام تهرون. دیگه از دربه‌دري خسته شدم، میام تکلیف خودمو معلوم کنم، من

دیگه نمی‌تونم آلاخون و الاخون تو این شهر و اون شهر باشم و از هیچکس هم خبری نداشته باشم.

- خيله خب، هرکاری دلت می‌خواد بکن، فعلاً یک دقیقه به من فرصت بده می‌خوام تماس بگیرم، کار واجب دارم.

و بعد از پایان این جمله موبایل را قطع کرد. آقا ولی با خود زمزمه کرد:

- وای خدای من! خدایا! دست به دومن تو می‌شم. خودت بچهام رو نیگه دار.

و سپس شماره بهروز را گرفت.

- الو بهروز.... بهروز جون! سلام، می‌خواستم ازت خواهش کنم یه

کاری برای من انجام بدی؟

- این وقت شب؟ حتماً کار مهمیه؟

- آره، می‌خوام بری یه سر بزنی به این آدرسی که بهت میدم، ببینی

بچهام حالش خوبه؟

- کی؟ مرجان خانم رو می‌گید. تبریک می‌گم دانشگاه قبول شده.

- بهروز این تعارفها را ول کن برو دم خونوشون در بزن ببین

سلامتن؟ بعد به من خبر بده. باشه.

- باشه چشم. حالا که شما می‌گید، همین الان راه می‌افتم.

آقا ولی با نگرانی رو به معمار می‌گوید:

- معمار دیدی چه غلطی کردیم؟ آخه من یه چیزی گفتم تو باید

حتماً گوش کنی؟

- آقا اگه به حرف شما گوش نمی‌دادم که تیکه کوچیکم گوشم بود.

من از اول با این کار موافق نبودم.

- خپله خب نمی‌خواد برای من سخنرانی کنی، پاتو بدار روی گاز فشار بده زودتر برسیم.

نیم ساعت بعد موبایل را از جیبش درآورد و دوباره تماس گرفت:

- الو... بهروز رسیدی؟

- نه، یہ خیابون دیگه مونده. من خودم بهتون خبر میدم، شما نگران نباشین.

- نه اصلاً نمی‌خواد موبایل رو خاموش کنی، هر وقت رسیدی به من

بگو اونجا چه خبره؟

در همین موقع ماشین وارد تونل شد و تماس قطع شد. آقا ولی هرقدر تلاش کرد، دیگر نتوانست تماس بگیرد. تونل پشت تونل می‌آمد و تمامی هم نداشت. انگار او برای ابد می‌بایست به انتظار بماند.

دیگر تونل‌ها تمام شده بود و یک ساعت از آخرین تماس با بهروز می‌گذشت. شماره بهروز را دوباره گرفت:

«دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش است».

- یعنی چی؟ چرا این دیگه جواب نمیده؟ تلفونشو چرا خاموش

کرده؟ همه انگار دیوونه شدن.

معمار تو فکر بود و اصلاً حرف نمی‌زد. شاید هر دو در یک فکر

بودند، اما به روی یکدیگر نمی‌آوردند.

هوا گرگ و میش بود که رسیدند تهران. در راه، آقا ولی چند بار

دیگر هم با بهروز تماس گرفته بود، اما جوابی نشنیده بود؛ برای همین بسیار عصبانی بود.

- اگه رسیدم تهرون یکی می‌کوبم تو گوشش تا بزرگ‌ترشو سر کار

نذاره.

چند تا خیابان را طی کردند. مسیر کاملاً خلوت بود، معمار حتی پشت چراغ قرمزها را هم توقف نمی‌کرد و با سرعت از آنها عبور می‌کرد، آخرین پیچ را گذراندند و وارد کوچه‌ای شدند که برای آقا ولی و معمار خیلی آشنا بود.

از دور چراغهای گردون ماشین پلیس و چند ماشین دیگر مشخص بود. آقا ولی چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد، با خودش گفت:
- نه شاید خونه اونا نباشه حتماً خونه همسایه‌هاست. خدا کنه خونه اونا نباشه. مگه می‌شه بچه من...؟

اما هرچقدر بیشتر نزدیک می‌شد، بیشتر ناامید می‌شد. همه ماشین‌ها درست روبه‌روی خانه‌ای که آنها ساخته بودند، توقف کرده بودند. دو نفر یک برانکارد را از خانه بیرون می‌آوردند. روی سر و صورت و بدن کسی که حمل می‌شد، پارچه سفید کشیده بودند. آقا ولی هر دو دستش را بلند کرد و محکم بر سرش کوبید و گفت:

- یا امام هشتم!

اما ته دلش هنوز امیدوار بود:

- شاید بچه من چیزیش نشده باشه. شاید همسایه‌ها باشن.

ماشین جلوی خانه توقف کرد، اما او همانطور بیصدا داخل ماشین نشسته بود و قدرت پایین آمدن نداشت. برانکارد دوم و سوم هم پشت سر هم آمدند. از داخل خانه، صدای فریاد و گریه به گوش می‌رسید. بله، صدای زنش بود، دیگه جای درنگ نبود، از ماشین خارج شد و به طرف خانه دوید. همسرش شیون می‌کرد و بر سر و صورتش می‌کوبید. پسر کوچکش با چشمهای گریان چادر مادرش را در دست گرفته بود و به سوی خود می‌کشید.

به محض اینکه چشم همسرش به او افتاد، فریاد زد:
- دیدی؟ دیدی؟ بچه‌ام پر پر شد. تو از کجا خبر داشتی؟ کی به تو گفته بود؟ زود باش جواب بده.
یک نفر از همسایه‌ها گفت:
- خدا لعنت کنه سازنده این جور ساختمانونا رو.
همسایه دومی به آهستگی گفت:
- حاج آقا خودشون سازنده این خونه بودن.
همسر آقا ولی دست بچه را رها کرد و با ناخنهایش به طرف صورت آقا ولی حمله‌ور شد و در همین حال فریاد می‌زد:
- پس تو کشتیش؟ تو بچه منو کشتی؟ چقدر پول می‌خواهی طماع؟
حالا بیا برو بهترین و شیک‌ترین حجله دنیا را برای بچه‌ات سفارش بده.
پولهاات فقط به درد همین می‌خوره. من دیگه حاضر نیستم حتی یه دقیقه با تو زندگی کنم، برو... برای همیشه از زندگی من برو. دور شو. دیگه چی از جونم می‌خوای، همه چیزمو گرفتی.
بازپرس نگاه دقیقی به سرتاپای آقا ولی و معمار انداخت.

بازرسی از صحنه حادثه توسط کارشناس (یک هفته بعد)

طی نامه‌ای رسمی، بازپرس پرونده از شرکت ملی گاز ایران می‌خواهد تا نظرش را در خصوص علت بروز حادثه اعلام نماید. برای همین، دو نفر از کارشناسان به محل اعزام می‌شوند. در بررسی اولیه و بازسازی صحنه حادثه، در ابتدا همه چیز به نظر عادی می‌رسد و هیچ نکته مشکوکی مشاهده نمی‌شود. همه وسایل گازسوز، دودکش داشتند و در بالای پشت‌بام نیز دودکش آنها قابل رؤیت بود.

بعد از روشن کردن کلیه وسایل گازسوز، حدود یک ساعت و نیم با دستگاه مونواکسیدسنج، آزمایش ادامه داده شد، اما حتی یک در میلیون نیز گاز سمی اندازه‌گیری نشد. معمولاً در این گونه مواقع تا روشن شدن نظریه پزشکی قانونی، کارشناسان از هر گونه اظهارنظر رسمی خودداری می‌کنند، چون ممکن است قتلی در کار باشد.

در روزهای بعد، بنا بر گزارش پزشکی قانونی، مشخص شد مرگ این سه دختر جوان در اثر مسمومیت با گاز سمی مونوکسیدکربن بوده است.

برای این پرسش، بایستی پاسخی پیدا می‌شد. در خیابان انقلاب، نرسیده به دانشگاه، کوچه کاشمر، پلاک یک، طبقه دوم؛ چه عاملی باعث وقوع حادثه گردیده است؟

بنابراین گروه ناچار شد برای تحقیقات تکمیلی در نوبت بعدی مجدداً از این خانه بازدید به عمل آورد تا علت اصلی را به دست آورد. این بار قرار شد مسیر دودکش‌های داخل دیوار را از بالای بام تا پایین با آویزان کردن وزنه و طناب تک به تک کنترل نمایند، اما در اتاق محل حادثه وزنه‌ای رؤیت نشد. خیلی عجیب بود. تعداد دودکش‌های روی بام درست بود.

در جستجوی علت، به دودکش‌های روی بام مشکوک شدند و با حفاری و کندن کلیه دودکش‌ها، متوجه شدند فقط یک دودکش واقعی بر روی بام وجود دارد و بقیه مصنوعی و ساختگی بوده و به هیچ کجا راهی ندارد.

برای بخاری‌های هر چهار طبقه فقط یک دودکش از طبقه همکف تا بالای بام امتداد پیدا کرده و در حقیقت هر چهار طبقه، بخاری‌ها را به

همین یک دودکش وصل کرده بودند که با روشن شدن و کارکردن همزمان این چهار دستگاه بخاری در یک شب سرد زمستانی، دودکش مذکور، توانایی کشش این مقدار زیاد از گاز سمی را نداشته و بخشی از آنها پس از پر کردن قسمتهای بالای لوله دودکش و تجمع در زیر کلاهک، آرام آرام به پایین پس زده و از طریق کلاهک تعدیل بخاری، به خانه‌ای که این سه جوان در آن زندگی می‌کردند نفوذ نموده و موجب مسمومیت آنها شده است.

سازنده در بالای پشت بام چهار دودکش غیرواقعی و صوری به منظور گمراه کردن مهندس بازرس گاز نصب کرده بود که ته آنها با سیمان مسدود شده و به کف پشت‌بام چسبیده بود.

دلیل اینکه در هنگام آزمایش اولیه اندازه‌گیری گاز مونوکسیدکربن، دستگاه‌ها چیزی نشان نداد، این بود که هیچکدام از همسایه‌های سایر طبقات به دلیل بروز این حادثه غم‌انگیز در آپارتمان‌ها حضور نداشتند و طبیعی بود که تنها دودکش موجود برای همان یک بخاری مورد آزمایش، کار خود را به خوبی انجام دهد و گاز مونوکسیدکربن تولید شده از این دودکش به راحتی خارج شود و به آپارتمان نشت نکند.

اما در روز حادثه، به دلیل سردی فوق‌العاده هوا، همه همسایه‌ها بخاری‌های خود را با حداکثر شعله روشن می‌کنند که نهایتاً، تنها دودکش مشترک موجود بر روی بام، قدرت تخلیه و عبور کلیه گازهای سمی را برای چهار طبقه نداشته و گاز سمی از طریق همان دودکش به آپارتمان طبقه چهارم پس زده و باعث مرگ سه دختر جوان که دارای هزاران امید و آرزو بودند می‌شود.

علت حادثه، عدم پیش‌بینی دودکش مستقل و نصب دودکش مشترک

۳۰ ■ آنسوی قصه‌ها ...

توسط سازنده ساختمان بدون محاسبات و طراحی استاندارد تعیین گردید و بساز بفروش مربوطه ۱۰۰٪ مقصر شناخته شد.

پایان

داستان دوم

خانه نو

قیمتها مرتباً هر روز بالا می‌رود، بالاخره خانه را با هزار قرض و قوله و وام خریدیم. اگر این خانه را نخریده بودیم، شاید تا آخر عمر با این حقوق بخور و نمیر کارمندی موفق به خرید یک آلونک هم نمی‌شدیم. بچه‌ها هم مثل من خوشحال بودند.

دختر کوچکم موقعی که اسباب و اثاثیه را جمع می‌کردیم، در حالی که عروسکش را در بغل داشت، با زبان شیرینش به من گفت:

- بابا! ما از اینجا می‌ریم؟

- آره باباجون!

- عروسکم را هم می‌تونم با خودم بیارم؟

- آره، باباجون برای چی می‌پرسی؟

- یعنی مال حسین نیست؟

- در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود، گفتم:

- نه قربونت برم، عروسک مال خود خودته و هیچکس حق نداره

اونو از تو بگیره.

تازه فهمیدم طفلک بچه‌ام چی می‌گه. اونقدر بهش گفته بودیم دست نزن، مال صاحب‌خونه است که هیچ احساس مالکیتی در این خانه نداشت و فکر می‌کرد عروسکش هم متعلق به بچه صاحب‌خانه است و حق ندارد آن را با خودش ببرد.

جعبه‌ها را تا جلوی صورتم روی هم بار زده بودم و جلو رویم را به سختی می‌دیدم. در همان حال تو پارکینگ خانه استیجاری به اتفاق خانواده جلو می‌رفتیم تا به کامیون که تو کوچه پارک کرده بود برسیم. سرم را به طرف بچه‌ها چرخاندم و با غرور گفتم:

خونه هه درسته که دست دومه و ۱۰ سال از ساختش می‌گذره، اما قرص و محکمه، مثل این آپارتمان‌های پرپری تازه‌ساز نیست که اگه یه وقت به پستی تکیه بدی، دیوار خراب بشه از اونور پرت بشی تو خیابون. راست راستی نمی‌دونم این تیغه‌ها را با چی گیر میدن، وقتی آجرهاش را یه وری می‌چینن که به هیچ کجا وصل نیست. خدا را شکر ما از این نوع خونه‌ها نخريدیم.

با این حرفها سعی می‌کردم از غر زدن بچه‌ها که بعد از دیدن رنگ و روی دیوارهای خانه ممکن بود بروز بدهند، جلوگیری کنم.

تا نزدیکی ظهر طول کشید تا موفق شدیم همه اثاثیه را از خونه استیجاری جمع و بار کامیون کنیم و به خانه جدید برویم. موقع خالی کردن اثاثیه از کامیون، بچه‌ها هرکدام یک چیزی را به دست گرفتند و مثل لشکر شکست خورده از راه پله‌ها بالا رفتند. حتی دختر کوچیکم که فقط چهار سالشه، یک کیسه را به روی زمین می‌کشید و نفس نفس می‌زد و هر چند وقت یکبار نایلون را به زمین می‌گذاشت و دو جمله متفاوت مادر بزرگش را که یاد گرفته بود قاطی کرده و تکرار می‌کرد:

- آخیش، خسته شدم.

و همه از شیرین‌زبانی‌های او می‌خندیدند. باید اثاثیه را زود خالی می‌کردیم تا کرایه بیشتری پرداخت نکنیم، آخه این بنگاه‌های حمل بار، کاری می‌کنند تا زمان بیشتری صرف بشود تا بتوانند پول بیشتری دریافت کنند. بالاخره همه اثاثیه را با کمک برادر خانم‌هایم خالی کردیم. سر ظهر تابستان بود و حسابی عرق همه درآمده بود. خانم گفت:

- همه کارها را بگذارید زمین، اول ناهار بخوریم، دیگه هیشکی چون کار کردن نداره.

ناگهان دختر کوچیکم با برادرش به حالت مسابقه و با جیغ و خنده به طرف دستشویی دویدند تا زودتر دستهایشان را بشویند. سر شیر آب دست همدیگر را می‌کشیدند و هر کدام سعی داشتند نفر اول شوند، بالاخره پسر که بزرگ‌تر بود موفق شد و دستش به شیر آب رسید و آن را چرخاند.

- بابا این که آب نداره؟

دختر کوچکم خوشحال شد و گفت: آخیش دلم خنک شد.

- فلکه آب را بسته‌ام، الان میام باز می‌کنم.

همسرم قابلمه غذا را برداشت و به طرف اجاق گاز رومیزی که در کابینت آشپزخانه تعبیه شده بود رفت و شروع به چرخاندن کرد.

- این هم که گاز نداره، برو گاز را باز کن.

- صبر کنید یکی یکی، مگه من چند تا دست دارم.

دستم را توی سوراخ داخل دیوار دستشویی کنار در ورودی کردم و

به زحمت شیر آب را باز کردم و از همونجا فریاد زدم:

- برای باز کردن شیر گاز باید برم پایین، آخه این خونه فرق داره،

کتتورهاش سواست و شیرهای گاز همه آپارتمان‌ها دم در ورودی نصب شده.

و با گفتن این جمله، از آپارتمان خارج شدم. دختر کوچیکم جلو دوید و گفت:

- بابا منم پیام؟

- تو بمون تو خونه، گرم‌زده می‌شی، الان میام.

و رو به همسرم گفتم:

اینو بگیر سر ظهري دنبال من راه نیفته.

از پله‌ها دو تا یکی و به سرعت به طرف پایین دویدم و به حیاط

رسیدم.

دوازده تا کتتور برای دوازده واحد شمردم که آنجا زیر آفتاب گرم و

سوزان حیاط نصب بود.

شیرهای گاز همه کتتورها باز بود، به غیر از دو تا که بسته بود.

زیر لب گفتم: حالا کدام یکی مال ماست؟

و خودم پاسخ دادم:

- خب، اول یکی را باز می‌کنم، بعد از آیفون سؤال می‌کنم گاز اومد

یا نه؟ کاش حداقل یه شماره روی کتتورها می‌نوشتن تا در مواقع

اضطراری، هرکس بدون کدوم کتتور مال خونه خودشه.

اولی را باز کردم و بعد زنگ کوچیکه را زدم: اومد؟

همسرم جواب داد: نه هنوز گاز نیومده.

رفتم سراغ کتتور دوم، شیرش را باز کردم و صدا زدم: اومد؟

همسرم پاسخ داد: نه هنوز نیومده، گاز روشن نمی‌شه، پرپر می‌کنه.

خوب یک دقیقه صبر کن هواش بره. طول می‌کشه.

یک مرتبه دلم شور افتاد و زنگ را فشار دادم و گفتم:

- پنجره آشپزخونه را هم باز کن تا گاز جمع نشه و بره بیرون. اول

پنجره را باز کن، بعد دوباره امتحان کن، فهمیدی؟

- خيله خوب، پنجره را تا آخر باز کردم.

- حالا برو امتحان کن.

بعد از چند دقیقه صدای همسر من از آیفون توی کوچه پیچید:

- اومد... اومد، گاز روشن شد، بیا بالا مهندس می‌خواهیم ناهار

بخوریم.

با اینکه شوخی می‌کرد، اما از این تعریف خوشم آمد.

عجب لوبیاپلوپی شده بود، با ترشی گل کلم و پیاز و سالاد شیرازی.

تا تونستیم خوردیم. هوا گرم بود، از خستگی همونجا روی پارچه زیر

سفره‌ای یک ور شدم و برای چند دقیقه چرتم برد. یکوقت دیدم خانم

داره تکانم می‌دهد، از خواب پریدم.

- هان چی شده؟

- پاشو هزارتا کار داریم، همه اثاثیه تو خونه ولو شده، از گرما داریم

خفه می‌شیم، کاش کولر را لااقل راه می‌انداختی، بچه‌ها الان گرمزده

می‌شن.

- بابا، یه مرتبه بگو تلویزیون را هم روشن کن، فیلم تماشا کنیم.

خانم یواش یواش، صبر داشته باش.

موقعی که خانه را تحویل می‌گرفتم فروشنده کولر را هم نشون داد،

کار می‌کرد، هنوز توش آب بود، زمستون خالی‌ش نکرده بودند.

با خودم فکر کردم: کاری نداره. آب را بزن ده دقیقه روی پوشالها

بریزه، بعد تکمه کولر را بزن، فوقش یک کم خاک میاد تو، حالا که هنوز

فرشها را پهن نکردیم، اگر خانم غر زد، با یک دستمال پاکش می‌کنم.

تا عصر مشغول چیدن و پهن کردن بودیم. یک‌مرتبه گرم شد، یادم افتاد که پمپ کولر را زده‌ام، اما روشن نکرده‌ام. دویدم و کولر را روشن کردم.

- آخیش... چه هوای خنکی!

همسرم بعد از چند دقیقه شروع به بو کشیدن کرد و گفت:

- انگار بوی گاز میاد.

جواب دادم: تو این خونه فقط دو تا شیر گاز وجود داره، یکی اجاق گاز و یکی پکیج، شیر پکیج که بسته است می‌مونه اجاق گاز که الان برات کف صابون می‌زنم تا خیالت راحت باشه.

با گفتن این حرف، سطل خالی ماست را برداشتم داخلش مایع ظرفشویی ریختم و با یک ابر رفتم سراغ شیر و شیلنگ، سر تا پاش را کف زدم و بعد صدا کردم:

- خانم بفرمایید این هم شیر گاز و شیلنگ، خیالت راحت شد؟ حالا

دیگه بذار من کارهامو بکنم، فکر کنم خیالاتی شدی.

شیر پکیج را هم باز کردم و دستگاه را روشن کردم. بچه‌ها را که حسابی خاکی شده بودند، به حمام فرستادم. دختر کوچکم تا اومد بیرون شروع به لرزیدن کرد.

- همسرم در حالی که تند تند لباس را به تن بچه می‌کرد، صدا زد:

اون کولر را خاموش کن بچه یخ زد.

عصری بود و هوا کمی خنک شده بود و نیازی به کولر نبود؛ بنابراین فوراً آن را خاموش کردم.

در همین موقع، زنگ در خانه به صدا درآمد. منتظر کسی نبودیم، با تعجب در را باز کردم. همسایه‌ی طبقه‌ی پایینی پشت در بود. سلام علیک کردم و او هم متقابلاً به ما خوش‌آمد گفت و ادامه داد:

- آقا بوی گاز میاد. فکر کنم از خونه شما باشه. قبلاً یک همچین چیزی در این مجموعه سابقه نداشته.
- بفرمایید این خونه ما و این هم شما، ببینید. البته کمی بوی گاز میاد من هم حس کردم، اما الان دیگه نمیاد برای همین شیر گاز را کنترل کردم که چیزی نبود و نشستی نداشت.
- خب لابد لوله‌های توی کار خونتون نشت داره، وگرنه چرا باید بوی گاز بیاد؟
- ولی الان که دیگه بویی نمیاد، بفرمایید داخل خودتون ملاحظه کنید.
- نه مزاحم نمیشم.
- نه بفرمایید... خانم مهمان داریم.
- بعد دست همسایه را کشیدم و به داخل بردم.
- راست می‌گید، بویی نمیاد. پس چرا خونه ما بوی گاز میاد؟
- خب لابد خونه شما نشستی گاز داره. اتصالاتتون را چک کرده‌اید؟
- همسایه با کمی ناراحتی گفت: آقا ما ده ساله اینجا زندگی می‌کنیم، یک همچین چیزی تا به حال سابقه نداشته، از وقتی شما تشریف آورده‌اید این اتفاق افتاده.
- همسایه با گفتن این کلمه آخر، از در خانه با حالت قهر خارج شد.
- بعد از رفتن این همسایه، دوباره زنگ در حیاط به صدا درآمد. یکی دیگر از همسایه‌ها از پشت آیفون گفت: بابا بوی گاز همه جا را برداشته چیکار می‌کنید؟ الان خونه میره روی هوا.
- فریاد زد: حضرت آقا، به من چه مربوطه توی خونه من که بوی گاز نمیاد. اصلاً زنگ بزنی شرکت گاز یا آتش نشانی بیان ببینن نشستی گاز از خونه کیه، عجب گیری کردیم از دست شماها.

- خانمم جلو آمد و گفت: چه خبرته هنوز نرسیده با همسایه‌ها دعوا می‌کنی؟ ما یک عمر باید اینجا زندگی کنیم.
- آخه حرف حساب سرشون نمی‌شه. خودم الان زنگ می‌زنم شرکت گاز. و با گفتن این جمله، تلفن بی‌سیم را برداشتم و شماره ۱۹۴ امداد گاز را گرفتم.
- الو امداد گاز؟ بوی گاز همه محله را برداشته، لطفاً یه نفر را بفرستید ما را راهنمایی کند. ببیند این نشتی گاز از کجاست.
- آدرس را بفرمایید.
- خیابان... کوچه... پلاک...
- تا ده دقیقه دیگر دم در خونه منتظر باشید، ماشین میاد.
- لباسم را پوشیدم و رفتم پایین دم در خانه. دو سه نفر آنجا جلوی علمک گاز ایستاده بودند و مشغول صحبت کردن بودند.
- یکی از همسایه‌ها تا مرا دید، جلو آمد و گفت: آقا مگر ما مرض داریم مزاحم شما بشیم؟! تو خونه همه بوی گاز میاد. خوب اگر خونه‌ها منفجر شد، کی جواب می‌ده؟ خوب باید از تک تک بپرسیم تا بالاخره معلوم بشه کی مقصره؟
- زحمت نکشید، الان امداد گاز میاد معلوم می‌شه.
- در همین موقع، ماشین امداد آژیرکشان از دور پیدا شد و با سرعت آمد و جلوی خونه ما متوقف شد. بلافاصله جلو رفتم و گفتم من صمیمی هستم و با شما تماس گرفته بودم.
- امدادگر شرکت گاز از ماشین پیاده شد و سلام کرد.
- علیک سلام آقا. بوی گاز همه خونه را برداشته.
- چند واحد هستید؟

- ۱۲ واحد

- کنتورها کجاست؟

- همین جا توی حیاطه. بفرمایید داخل نشونتون بدم.

امدادگر داخل حیاط شد و به سمت کنتورها رفت.

- این طوری نمی‌شه فهمید نشتی گاز از کجاست، لطفاً تشریف ببرید

داخل واحدها، وسایل گازسوز را خاموش کنید و یخچال را هم خاموش

کنید تا بعد بگم چیکار کنید.

همه اهالی به داخل آپارتمان‌ها رفتند و لوازم گازسوزشان را خاموش

کردند و بعد از حدود ۱۰ دقیقه یکی یکی برگشتند.

امدادگر گفت: حالا شیرهای گاز بعد از کنتورها را می‌بندیم؛ بعد

دوباره یکی یکی آنها را باز می‌کنیم. اگر تو خونه‌ای نشتی گاز وجود

داشته باشه، شماره‌انداز کنتورش کار می‌کنه و ما متوجه می‌شویم.

همه با دقت به کار امدادگر نگاه می‌کردند.

امدادگر پرسید: این شیر مال کدوم آپارتمانه؟

- نمی‌دونم، فکر کنم مال واحد یکه.

- چرا روش شماره نزدیک، اگر گاز قطع بشه و یا تعمیرات داشته

باشید، بعد از پایان عملیات از کجا می‌فهمید کدوم به کدومه؟

طبقه دومی جواب داد: خوب همه شیرها را باز می‌کنیم.

- این کار خیلی خطرناکه و ممکنه باعث انفجار تو سایر واحدها

بشه. حالا بذار کارمون را انجام بدیم تا بعد.

شیر کنتور هر واحد باز می‌شد و چون حرکتی مشاهده نمی‌شد،

نوبت کنتور بعدی می‌رسید. خیالم کاملاً راحت بود که از خونه من نشتی

بیرون نیامد، چون کنترل کرده بودم.

یازده واحد نشتی نداشت حالا نوبت دوازدهم بود که در طبقه آخر قرار داشت. به محض این که شیر گازش باز شد، شماره‌انداز شروع به چرخیدن کرد. امدادگر گفت:

- این کنتور مال کدوم خونه است؟

- مال طبقه آخریه، ولی فکر کنم بسته بود. صاحب‌خونه‌اش رفته خارج از کشور و خونه خالیه. قبلش تعمیرات داشتند، وقتی می‌رفت خیلی عجله داشت، شیر اصلی گاز خونه‌اش را بست و رفت.
- ببینید با خودکار شماره واحدش را کم‌رنگ اینجا نوشته.
همسایه طبقه همکف گفت: لابد همین آقا که تازه اومده، شیر گازش را باز کرده.

با شنیدن این حرف، یک‌مرتبه همه چیز به یادم آمد. وای خدای من!
من شیر را باز کردم و دوباره آن را نبستم.
سرم را پایین انداختم.

یکی از همسایه‌ها گفت: حداقل اگر آدم اشتباهی می‌کنه، باید شجاعت ابراز آن را هم داشته باشه.
روی پیشانیم عرق نشسته بود و می‌خواستم زمین دهان باز کند و به داخل آن بروم.

امدادگر به دادم رسید و گفت: حالا هرکس باز گذاشته، فرقی نمی‌کند. خدا را شکر کنید که منفجر نشد. این نشتی شدید گاز از پنجره و یا هواکش خونه طبقه آخری که نزدیک پشت بومه خارج می‌شده و از طریق کولرها به داخل خانه بقیه کشیده می‌شده و برای همین بوی آن توسط اکثر ساکنین احساس می‌شده. اگر در این واحد که کسی زندگی می‌کنه، فقط یک یخچال روشن بود، الان اینجا به ویرانه تبدیل شده بود.

پایان

داستان سوم

دخترک فداکار

زنگ تفریح زده شد و او مثل همیشه با عجله به طرف حیاط دوید، انگار از بند رها می‌شد. حیاط مدرسه و فضای گسترده آن، نوید خارج شدن از قید و بندهای کلاس را داشت. با تلاش زیاد، خودش را در صف شلوغ بوفه جا زد. بچه‌های گرسنه هل می‌دادند و همه با هم صدا می‌زدند. دستش را از لای جمعیت جلو برد و فریاد زد: خانم... خانم، یک ساندویچ... یک ساندویچ بدین. چند نفر زودتر از او گرفتند و رفتند و بالاخره نوبت به او رسید؛ ساندویچ را با یک دست گرفت، اما وقتی می‌خواست با دست دیگر اسکناس و پول را بدهد، سکه‌ها روی اسکناس لیز خورد و از دستش به زمین افتاد. با حسرت به مسیر افتادن آن نگاه کرد، اما دیگر امکان نداشت بتواند آن را بردارد. می‌دانست اگر خم شود تا پولش را بردارد، حتماً زیر دست و پا و ازدحام بچه‌ها له می‌شود. سکه دیگری از جیبش درآورد و روی اسکناس گذاشت و به فروشنده داد.

بالاخره خیس عرق ساندویچ را گرفت و از بین گیره محکم و به هم فشرده جمعیت، خودش را به زور بیرون کشید.

نرگس، همسایه و دوست صمیمی‌اش خود را به او رساند و گفت:
- خیلی شلوغ، نمی‌تونم جلو برم، کاش یکی هم برای من
می‌گرفتی.

مرجان جواب داد:

- عیبی نداره بیا با هم می‌خوریمش.

ساندویچ را از وسط نصف کرد و نصفش را به نرگس داد. بعد از
خوردن ساندویچ نرگس گفت:

- راستی اینو دیدی؟

- چی رو؟

- در این روزنامه نوشته یک خانواده چهارتا کوچه پایین‌تر از ما در
اثر گاز گرفتگی مردن. عکس اونها رو هم انداختن. بین داخل گونی‌های
آتش‌نشانی هستن، خدا نصیب هیچ کسی نکنه، حتی اگه دشمن آدم
باشه.

- میگن وقتی گاز سمی کسی را می‌گیره، همه چی رو می‌فهمه، اما
کاری ازش بر نمیاد؛ حتی نمی‌تونه از جاش تکون بخوره و خودش رو
نجات بده.

- بده ببینم، آخی... بمیرم.

- کارشناس شرکت ملی گاز ایران گفته برای اینکه دچار گازگرفتگی
نشیم، یکی از راه‌های جلوگیری اینه که وقتی وسیله گازسوز مثل بخاری
روشنه، حتماً باید به دودکش‌های داخل خونه‌مون دست بذاریم، اگر گرم
باشه خطری نداره و اگر سرد باشه خطرناکه.

- راستی؟

- آره.

صدای زنگ مدرسه آنها را وادار کرد، به سمت کلاس حرکت کنند، بچه‌های زرنگ به سرعت و تنبل‌ها آرام آرام به طرف در سالن ورودی می‌رفتند.

مرجان عصر که به خانه برگشت، تمام راه در فکر بود. دلشوره بدی داشت، مدام خانواده خود را مجسم می‌کرد که گاز آنها را گرفته؛ چهره خواهر کوچک و پدر و مادر عزیزش در حالی که بر روی زمین افتاده‌اند و دیگر قادر به بلند شدن از جای خود نیستند، از جلوی چشمانش عبور می‌کرد. اشک در چشمهایش جمع شد و بی‌اختیار به گریه افتاد. پیرزنی که از روبه‌رو می‌آمد، با دیدن گونه‌های اشک‌آلود دخترک ایستاد و گفت:

- عزیزم طوری شده؟ چیزی گم کردی؟ کمک می‌خوای؟ چرا ناراحتی؟ دختر به این قشنگی که نباید گریه کنه. می‌خوای برسونت خونه؟

مرجان جواب داد:

- نه چیزی نیست، خیلی ممنونم.

و دوان دوان از پیرزن دور شد.

وقتی به خانه رسید، بدون گفتن حرفی به طرف مادر دوید و او را در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید. مادرش با تعجب گفت:

- بسم‌الله... چته؟ جنی شدی؟

دخترک چیزی نگفت. ناهارش را خورد و نشست سر مشقه‌ایش، اما مدام به فکر خانواده‌اش بود. از بخاری می‌ترسید، انگار از دهانش آتش بیرون می‌زد.

شب پدرش آمد، احوالش را پرسید. مرجان جواب داد:

- خوبم.

شب زودتر از همه به مادرش گفت: خوابم می‌اد.
مادر، رختخوابش او را روی زمین انداخت و مرجان به رختخواب رفت، لحاف را روی سرش کشید، ولی خیلی زود از تاریکی زیر لحاف ترسید و سرش را بیرون آورد.

دخترک خودش را به خواب زد، ولی از زیر چشم مادر و پدرش را می‌پایید. پدر خمیازه بلندی کشید، مادر رختخواب‌های خودشان را نیز کمی دورتر به روی زمین پهن کرد.

آن شب، پدر و مادر هم خیلی زود به خواب رفتند. نور آبی پریده رنگی از چراغ خواب بیرون می‌زد که فقط گرداگرد و اطراف خودش را روشن می‌کرد. تا چند دقیقه، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، اما کم کم صدای نفس‌های آهسته‌ای به گوش رسید و پشت سرش صدای خر و پف بابا به هوا رفت.

وقتی همه خانواده کاملاً به خواب رفتند، دخترک آهسته از جا بلند شد. پاورچین پاورچین به طرف بخاری رفت. همانطور که در روزنامه خوانده بود، دستش را بالا برد و روی دودکش گذاشت. انگشت‌هایش سوخت و آنها را پس کشید. همانطور بی‌صدا فریادی از ته گلو کشید و دستش را جلو دهان گرفت و چهار زانو کنار بخاری روی زمین نشست. هر چند دقیقه یک بار مجدداً این آزمایش را تکرار کرد. کم کم چشمانش سنگین شد، اما ناگهان بر اثر ضربه‌ای بیدار شد. سرش به بخاری برخورد کرده بود. به ساعت نگاه کرد. ساعت دو و ده دقیقه بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد. دستش را دراز کرد و دوباره بخاری را لمس کرد، داغ داغ بود، این بار نیز انگشت‌های دستش سوخت.

بچه تمام شب بیدار نشست. نزدیکی صبح آرام خزید و به رختخواب رفت. کمی بعد احساس کرد کسی پاهایش را به شدت تکان می‌دهد. به زحمت چشمهایش را باز کرد. مادرش گفت:

- مرجان، بلند شو چقدر می‌خوابی، صبح شده.

با چشمهای پف کرده از رختخواب بیرون آمد. مادرش پرسید:

- چته مریضی؟ چرا اینجوری شدی؟

- خوبم.

روپوش مدرسه‌اش را پوشید و درست هنگامی که در را باز کرد تا از خانه خارج شود، مادرش فریاد زد:

- کجا؟ چرا حواس نداری؟ دو ساعته چاییتو ریختم. صبحانه نخورده

می‌خوای بری مدرسه؟

- دیرم شده، زودتر باید برم.

- صبر کن تا یک لقمه نون پنیر برات بگیرم.

- باشه بدین ببرم.

- مادر با خودش گفت:

- نمی‌دونم این بچه چش شده از دیشب تا حالا پریشونه.

مرجان به مدرسه رفت و عصر برگشت، درست مانند روز قبل بی‌حوصله مشقهایش را نوشت. مادر متوجه شد و به نزدیکش رفت و آهسته دستش را بر روی پیشانی قرار داد، گرم نبود، اما چشمهایش قرمز و پف‌آلود بود.

وقتی که شب شد و همه خوابیدند، دخترک در رختخواب غلت می‌زد. فکر اینکه خدایی نکرده گاز، خانواده‌اش را از بین ببرد، لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. مدتی در حالی که دراز کشیده بود، بی‌حرکت به

چراغ خواب آبی رنگی که فقط دور خودش را سرد و بی‌روح روشن می‌کرد، خیره شد، کم کم صدای نفس‌های عمیق پدر و مادرش همه جا را پر کرد، چشمهایش آرام بر روی هم رفت، کابوسی عجیب بین خواب و بیداری به سراغش آمد:

خواهر کوچکش و خودش یک گوشه خانه بیهوش افتاده بودند و جمعیت زیادی با کفش وارد خانه شده و روی فرشها ایستاده بودند و هرکسی بی‌اجازه، یک گوشه خانه را می‌گشت. در خواب سعی می‌کرد فریاد بزند و همه را بیرون کند، اما نمی‌توانست از جایش بلند شود. بعضی از بچه‌های شیطان که لابه‌لای جمعیت وول می‌خوردند به سراغ اسباب‌بازی‌های او که در کمدش گذاشته بود رفتند. یکی یکی آنها را بر می‌داشتند و به همدیگر نشان می‌دادند. یکی از بچه‌ها عروسکش را برداشت و گفت:

- بچه‌ها، اینو ببینید... اینو ببینید. چقدر قشنگه! هر چقدر بهش می‌گفتم بده، نمی‌داد یک دقیقه بازی کنم. حالا دیدید، آخرش مال خودم شد.

بعد شروع کرد به خندیدن آنقدر دهانش را باز کرد که زبون کوچکش از ته حلقش پیدا شد و صدای خنده بلندش در خانه پیچید. مرجان در حالی که همه بدنش عرق کرده بود، در رختخوابش نیم‌خیز شد.

دیگر طاقت نداشت. نگاهی به مادر و پدرش که چند متر آن طرف‌تر در رختخوابشان خوابیده بودند انداخت و به آرامی لحاف را پس زد و روی پا ایستاد و پاورچین پاورچین در آن نور کم، به سمت بخاری رفت.

یک دفعه پدرش در جایش غلتی زد و سرفه کرد. سر جایش میخکوب شد، قلبش تند تند می‌زد، مدتی همان طور بی حرکت وسط اتاق ایستاد، بعد که خیالش راحت شد که همه خوابیده‌اند، دوباره پاورچین به سمت بخاری حرکت کرد.

حالا دیگر نزدیک بخاری رسیده بود، شعله بخاری با صدایی عجیب و ممتد زبانه می‌کشید و به سمت بالا می‌رفت. این بار دستش را به آرامی و کمی احتیاط به بخاری نزدیک کرد و نوک انگشت کوچکش را به لوله دودکش آن چسباند و فوراً پس کشید. دستش کمی سوخت، اما خوشحال بود، بله دودکش گرم گرم بود و همانطور که کارشناس گفته بود، خیالش راحت شد. اما اگر نصف شب که خوابش می‌برد، دودکش سرد می‌شد چی؟ به ناچار کنار بخاری چمباتمه نشست و زانوهایش را در بغلش گرفت. با خودش گفت:

- خب کاری نداره، دو سه بار دیگه تا صبح امتحان می‌کنم تا خیالم راحت بشه. نزدیکی صبح، آرام آرام چرتش گرفت و بعد از اینکه چند بار چشمه‌هاش را باز کرد و سعی کرد بیدار بماند، بالاخره کنار بخاری به خواب رفت، نفهمید زمان چقدر گذشت، اما با صدای سرفه‌های پی در پی پدرش کمی لای چشمه‌هایش را باز کرد. حال بدی داشت، تصاویر مبهمی می‌دید، پدر در حالی که پی در پی سرفه می‌کرد، به سمت کلید برق رفت و چراغ اتاق را روشن کرد و در حالی که بر روی پا گیج می‌خورد و به این طرف و اون طرف متمایل می‌شد، به سمت پنجره رفت و دو لنگه آن را کاملاً باز کرد؛ هوای سردی وارد اتاق شد.

مادر هم از جای خود پرید و خواب‌آلود از شوهر پرسید:

- چی شده، چرا پنجره رو نصفه‌شبی باز می‌کنی؟

خواهر کوچک‌تر نیز با صدای مادر چشمه‌اش را باز کرد و بلافاصله شروع به گریه نمود. پدر جواب داد:

- داشتم خفه می‌شدم، نفسم بالا نمیاد.

بعد ناگهان مرجان را دید. به سمت بخاری آمد و از مرجان پرسید:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا سر جات نخوابیدی؟ چرا چسبیدی به بخاری؟ ای وای، کی دودکش بخاری را از جای خودش درآورده؟ نگاه کن... نگاه کن... من میگم چرا حالت خفگی بهم دست داده... پس بگو دودکش از جاش در اومده، خوب معلومه کی این کار رو کرده، خانم هنوز همونجا تشریف دارن.

بعد نگاه تندی به مرجان کرد و در حالی که از خشم، کف به دهان آورده بود، فریاد زد:

- دختر نزدیک بود همه ما رو به کشتن بدی. برای چی اومدی اینجا خوابیدی؟ زود باش جواب بده. می‌دوننی وقتی خواب بودی لگد زدی دودکش بخاری را از جاش درآوردی؟

مرجان در حالی که هق هق گریه می‌کرد، گفت:

- به خدا... به خدا... بابا... من... تورو خدا...

پدرش که از حرفهای مرجان چیزی نمی‌فهمید، داد زد:

- همین الان برو بگیر تو جات بخواب.

مادر که تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده، دست مرجان را کشید و اونو توی جاش پرت کرد و گفت:

- ذلیل مرده! آخه برای چی رفتی کنار بخاری خوابیدی؟ چرا لگد به

بخاری زدی؟ اگه بابات بیدار نشده بود، الان همه ما را کشته بودی.

- مامان... مامان... من...

صدای اذان صبح می‌آمد. پدر و مادر دیگر نخوابیدند و بلند شدند. پدر در حالی که دودکش بخاری را جا می‌زد و پنجره را می‌بست، گفت:

- صبح شد، خدا را شکر که نمردیم. من نمی‌دونم از دست این شیطونک‌های تو چیکار کنم، آدم نیست درست بگیره بخوابه. آخه دختر تو کنار بخاری چیکار می‌کردی؟ نکنه این شبها تو خواب راه میره؟ از امشب باید پاهاش را با طنابی چیزی ببندی. مرجان هم نماز صبحش را خواند و آخرش خدا را شکر کرد که همه آنها را نجات داده است.

مادر سماور را روشن کرد. مرجان کنار سجاده‌ای که نماز خوانده بود، چمباتمه به خواب رفته بود. مادر پتویی را بر روی او کشید و کنار بساط صبحانه نشست.

پدر گفت:

- نمی‌دونم این بچه چرا راه افتاده بود، خدا به خیر گذروند، وگرنه الان هممون تو سردخونه بودیم.

- زبونتو گاز بگیر مرد. صبح ازش می‌پرسم، حیوونکی خیلی ترسیده بود. بدنش یخ کرده بود و مثل بید می‌لرزید. بیا حالا چاییتو بخور از سر کار که برگشتی، می‌دونم پول نداریم گوسفند بکشیم، خدا قبول می‌کنه، به جاش یک خروسی چیزی بخر و بکش و بده به مستحق، خدا به ما خیلی رحم کرد، عمر دوباره پیدا کردیم.

پدر خداحافظی کرد و سفارش کرد مراقب باشند و به سر کارش رفت.

دفتر و کتابهای مرجان بالای سرش ولو بودند؛ مادر آنها را جمع کرد

و می‌خواست داخل کیفش قرار دهد که در همین موقع، چشمش به یک روزنامه افتاد. با کنجکاوای آن را بیرون آورد و باز کرد. در قسمت حوادث، یک عکس از خانواده‌ای که دچار گازگرفتگی شده بودند، انداخته بود، مادر دستهایش را به طرف آسمون کرد و از ته دل خدا را شکر کرد.

ساعت نزدیک هفت صبح بود، مادر نگاهی به روزنامه و نگاهی به مرجان که در خواب عمیقی بود انداخت و بعد نزدیک او رفت و با دست شروع کرد به تکان دادن پاهای او و در همین حال صدا زد:

- مرجان، مرجان! مادر پاشو الان مدرسه‌ات دیر می‌شه.
مرجان خواب‌آلود و در حالی که هنوز چشمهایش بسته بود بلند شد و گفت:

- ها... چیه؟ مامان می‌خوام بخوابم. فقط یک دقیقه دیگه.
- زودباش الان مدرسه‌ات دیر می‌شه... دست و صورتت را بشور و فوری بیا، کارت دارم.

مرجان با نق نق بلند شد و به طرف دستشویی رفت، صورتش را شست و در آینه به خودش نگاه کرد، رنگش زرد شده بود و چشمهایش پف کرده بود، مسواکش را زد و به اتاق برگشت.

مادر که روزنامه را روی زمین پهن کرده بود و مشغول خواندن بود، سرش را بلند کرد و گفت:

- این چیه؟ تو مدرسه میری یا مجله می‌خونی؟ کی اینو بهت داده؟
زودباش جواب بده. معلومه این روزها چیکار می‌کنی؟ سر به هوا شدی؟
دیشب نزدیک بود همه ما را بکشی.

مرجان گفت:

- خب روزنامه است دیگه، مگه چیه؟

مادر با شنیدن این جواب بی‌اختیار از جا بلند شد و در حالی که یقه پیراهن او را در دست گرفته بود و تکان می‌داد، پشت سر هم سؤال می‌کرد:

- بگو ببینم این چیه؟ از کجا آوردی؟ زودباش جواب بده.
مرجان هق‌هق کنان گفت:

- مامان بخدا اینو دوستم مهری داده، تو رو خدا نزن. من می‌خواستم ببینم چرا گازگرفتگی شده. این عکس را می‌خواستم ببینم. به خدا مامان راست میگم، تازه همش می‌ترسیدم نکنه خدایی نکرده گاز همه ما رو بگیره. آخه توی روزنامه نوشته یک خانواده جانشون رو به خاطر گازگرفتگی از دست دادن. برای همین شبها بلند می‌شدم و دست می‌زدم به دودکش، ولی دیشب نمی‌دونم چرا کنار بخاری خوابم برد. بین اینجا نوشته اگه لوله بخاری گرم باشه، نشونه اینه که داره خوب کار می‌کنه، اینجا هم نوشته.

مادر پس از شنیدن حرفهای دخترش، روی زمین نشست و مدتی سرش را در دست گرفت بعد پشیمان از کاری که کرده بود، دخترش را در آغوش گرفت و پرسید:

- تو دیشب چیکار می‌کردی؟

- مامان من نصف‌شب پا شدم دست زدم دیدم گرمه، همونجا موندم تا دوباره ام اونو دست بزنم که نمی‌دونم چی شد خوابم برد.
مادر، بغض در گلویش جمع شد، اما به روی خودش نیاورد.

- حالا عیبی نداره، بشین صبحونت رو بخور، الان مدرسه‌ات دیر می‌شه. وقتی هم که مشکلی چیزی داری اول با خودم در میون بذار تا

راهنمایت کنم. بهتره از تجربیات بزرگ‌ترها هم استفاده کنی تا بتونی مشکلاتتو بهتر حل کنی.

مرجان همانطور که لقمه در دهنش بود و چهار زانو کنار سفره نشسته بود، سرش را روی زانوی مادر گذاشت و گفت:

- مامان جون من می‌ترسم، می‌ترسم یه وقت مثل دیشب گاز ما رو بگیره، من از دودکش‌ها و بخاری‌ها می‌ترسم.

مادر دستی به موهای نرم دخترش کشید و گفت:

- حالا دیگه بلند شو، الان مدرسه‌ات دیر می‌شه.

کاپشن دخترش را به تنش کرد و با محبت از گونه‌اش بوسه‌ای گرفت و گفت:

- تو نمی‌خواد نگران باشی، من خودم مواظبم، عصری زود بیا!

مرجان از خانه خارج شد و مادر مدتی از پنجره نگران او را نظاره کرد تا اینکه به جلوی در خانه دوستش رسید که چند خانه آن طرف‌تر قرار داشت. مادر خیالش راحت شد که دخترش به مدرسه رفت. بعد روی زمین نشست و به فکر فرو رفت.

- خدایا این چه گرفتاریه که نصیب ما کردی؟ باید چیکار کنم زنگ بزنم آتش‌نشانی؟ خوب بگم چی؟ خونمون آتیش گرفته؟ رادیو را بی‌حوصله روشن کرد. عادت داشت وقتی کارهای روزانه را انجام می‌داد، رادیو روشن باشد. اتفاقاً کارشناس گاز در حال صحبت کردن بود؛ مدتی گوش داد و با خودش گفت بهتره یک زنگ بزنم شرکت گاز. شماره شرکت گاز را که ۱۹۴ بود گرفت.

- مرکز پیام گاز بفرمایید.

- سلام، می‌خواهم با کارشناس گاز صحبت کنم، کار مهمی دارم.

- خانم شما باید شماره مرکز را بگیرید و با کارشناس صحبت کنید.
شماره دوم را گرفت، تلفنچی جواب داد:

- الو

- سلام، می‌خوام با کارشناس ایمنی گاز صحبت کنم.

- اجازه بدید الان وصل می‌کنم.

- الو سلام، شما کارشناس گاز هستین؟

- بله بفرمایید.

- من یک مشکلی دارم، دخترم از شب تا صبح نمی‌خوابه و کنار دودکش بخاری می‌شینه و مرتب به اون دست می‌زنه تا نکنه سرد بشه. تو رو خدا بیایید و با دخترم صحبت کنید. چشم‌اش از بی‌خوابی گود افتاده، یک نگاهی هم محض رضای خدا به وسایل ما بیندازید تا خیال هممون راحت بشه.

کارشناس اندکی مکث کرد و گفت:

- درست توضیح دیدید، چه اتفاقی افتاده؟

- دخترم توی روزنامه خونده که اگر لوله بخاری گرم باشه خوب کار می‌کنه و برای همین از شب تا صبح کنار بخاری می‌شینه تا یکوقت نصفه‌شب گاز، خانواده‌اش را نکشه. هرکاری می‌کنیم فایده نداره. وقتی ما خوابیم، یواشکی بلند می‌شه و میره کنار بخاری.

کارشناس فکری کرد و گفت:

- مورد عجیبیه. راستش نمی‌دونم چی بگم؟ خیلی کار در دستم دارم،

ولی عیبی نداره، لطفاً آدرستون را بدهید در این مورد خاص احتمالاً بعد از وقت اداری خدمت می‌رسم.

دوساعت بعد زنگ در خونه به صدا درآمد. کارشناس سلام کرد.

- مادر در حالی که بچه کوچکش را در بغل داشت، گفت:
- شما همون کارشناسی هستین که قراره از شرکت گاز بیاد؟
 - بله خودم هستم. اینم کارت شناساییم.
 - خوش اومدین؛ بفرمایید داخل.
 - ما معمولاً برای این موارد به خونه مشترکین نمی‌ریم، اما آنقدر تحت تاثیر قرار گرفتم که تصمیم گرفتم کمکی اگر از دستم برآمد انجام بدم، دخترخانمتون کی از مدرسه برمی‌گرده؟
 - تا چند دقیقه دیگه تعطیل می‌شن. مدرسه‌اشون همین نزدیکی‌هاست، شما بفرمایید داخل دودکش‌ها و وسایل گازسوز خونه ما رو ببینید.
 - اشکالی نداره، من برای همین اومدم. وقتی صحبت‌های شما رو شنیدم، خیلی ناراحت شدم، اونم مثل دختر خودم می‌مونه.
 - مادر یکی یکی وسایل مختلف را به کارشناس نشان داد و او با استفاده از یک دستگاه دور و بر دودکش‌ها را یکی یکی کنترل کرد. همین موقع مرجان کلید انداخت و وارد خانه شد و با تعجب اول به مادر و سپس به کارشناس نگاه کرد.
 - مادر گفت: ایشون کارشناس گاز هستن و اومدن دودکش‌های خونه ما را ببینن تا خیال تو و همه ما راحت بشه.
 - کارشناس گفت:
 - پس مرجان خانم شما هستید. خوب مرجان خانم، نمی‌خوای به من کمک کنی؟
 - مرجان به مادر نگاه کرد و مادر با سر تأیید کرد.
 - مرجان خانم کیفیت را بذار و بیا این دستگاه رو نگاه دار.

مرجان کیف را در کمد گذاشت و نزدیک کارشناس آمد.
- خوب دخترم این دستگاه را بگیر، اجازه بده اول من روشنش کنم.
- اینجا نوشته CO به انگلیسی یعنی همان گاز سمی و خطرناک
مونوکسیدکربن که شبها میاد تو خونه‌ها. حالا به این قسمت نگاه کن،
اگر گاز سمی تو خونه شما پخش شده باشه، وقتی لوله این وسیله را من
در آن قسمت می‌گیرم، دستگاه به شدت بوق می‌زنه و تو متوجه می‌شوی
که آن دستگاه گازسوز خرابه و خوب کار نمی‌کنه و یا این که دودکش
شما اشکال داره. حالا بیا یکی یکی همه وسایل خونه شما را با همدیگه
کنترل کنیم.

کارشناس میله بزرگ دستگاهش را نزدیک بخاری و سپس آبگرمکن
گرفت، اما از دستگاه هیچ صدایی در نیومد. مرجان با دقت زیادی
عقربه‌های دستگاه را نگاه می‌کرد تا اگر تکان خورد، به کارشناس خبر
دهد، اما صدایی از دستگاه بیرون نیامد.
کارشناس گفت:

- دیدی دخترم؟! همه وسایل و دودکش‌های خونه شما را کنترل
کردیم. خوشبختانه با توجه به اینکه دودکش‌های شما از داخل دیوار و
تا بالای پشت بوم ادامه دارد و کاملاً استاندارد است، هیچ جای نگرانی
وجود ندارد. حالا بریم روی پشت‌بوم هم یک نگاهی بندازیم تا خیالمون
کاملاً راحت بشه.

کارشناس از پله‌ها بالا رفت و به دنبالش مادر و مرجان و خواهر
کوچکش که در بغل مادر بود، بالا آمدند. کارشناس گشتی روی بام زد.
- اما اینجا دیگه همه چیز خوب نیست. ببین؛ دودکش‌ها هیچکدام
کلاhek ندارد. بهتره همین امروز با مادر برید و برای هر دودکش، یک

کلاهک بخرید تا غروب که پدر اومد اونها را نصب کنه تا دیگه خیالمون کاملاً راحت باشه. نگران نباشید، فقط کلاهک‌ها را بخرید و نصب کنید، ان شاءالله هیچ اتفاقی براتون نمی‌افته.
بعد لبخندی به مرجان کوچولو زد و گفت:

- من خوشحالم که بچه‌های خوبی مثل تو، این قدر به فکر ایمنی خانواده‌شون هستن، کاش همه اینطور دقت داشتن؛ اونوقت هیچ کجا حادثه‌ای نداشتیم. شما باید قول بدی از امشب بگیری راحت بخوابی؛ بزرگ‌ترها مواظب همه چیز هستند.

پایان

داستان چهارم

سه دانشمند

نامه بر روی میز قرار داشت؛ از اداره کل منابع طبیعی شهرستان فیروزکوه فرستاده شده بود. آن را باز می‌کند و شروع به خواندن می‌کند. در نامه از رئیس دانشگاه تهران خواسته شده، نظر به مشکلاتی که در حال حاضر در منطقه شاهین‌کوه به وجود آمده و خسارات زیادی به محصولات کشاورزی منطقه وارد شده، خواهشمند است گروهی از پژوهشگران را برای تحقیق در خصوص موجودات موذی و نحوه مبارزه به منطقه اعزام فرمایید. در زیر نامه نیز، رئیس دانشگاه نوشته بود «جناب استاد پرتوی، لطفا اقدام فرمایید».

آقای پرتوی نامه را با خوشحالی در دست گرفته و تصمیم می‌گیرد و به سراغ دو نفر از دانشجویان که به آنها علاقه زیادی دارد برود. بعد از ظهر، پس از پایان کلاس درس، احمد و محسن، دو نفر از دانشجویانش را که در بین سایرین ممتاز بودند، صدا کرد:

- بچه‌ها حاضرید برای یک کار تحقیقاتی به مسافرت برویم؟

- احمد با خوشحالی جواب داد:

- چی بهتر از این!

محسن پرسید:

- استاد کجا؟ شیراز... مشهد...

- نه، باید بریم فیروزکوه.

- حالا تو این سرما؟ فصل گل و بلبل باید بریم کویر تحقیق، حالا هم که هوا سرده باید بریم فیروزکوه. عیب نداره، ما خدا رو شکر می‌کنیم. سفر باشه، هرکجا باشه عیبی نداره. حالا کی می‌خواهیم راه بیفتیم؟ موضوع تحقیق چیه؟

- براساس گزارشات اولیه و جایگاه زیستی که در نامه ذکر شده و انطباق آن با نقشه زیست محیطی منطقه، مشخص شده که محل مورد نظر، زیستگاه نوع خاصی از موشهای صحرائیه که پاهای جلوی آنها نسبت به پاهای عقب، کوتاه‌تر است که همین امر باعث می‌شه این نوع موش، دارای جهش زیادی باشه و می‌تونه به سرعت از محل خطر فرار کنه، اصطلاحاً این گونه جانوری، موش پا کوتاه نامیده می‌شود. این نوع موش عمدتاً ریشه گیاهان را می‌جوه که باعث می‌شه در مدت کوتاهی، یه دشت وسیع و سرسبز، به بیابانی خالی از گیاه تبدیل بشه.

بعد از صحبت با این دو نفر که از دانشجویان تیزهوش زیست‌شناس دانشگاه بودند، تصمیم گرفته شد تیم سه نفره‌ای ترتیب داده شود و آخر همان هفته به منطقه عزیمت نمایند.

سه دانشمند زیست‌شناس، صبح زود اثاثیه مورد نیاز را آماده کردند. فلاسک چای، کوله‌پشتی، چراغ‌قوه و دوربین مادون قرمز، دوربین فیلمبرداری و کلی خرت و پرت دیگر را داخل ماشین ریختند و به طرف فیروزکوه حرکت کردند. در راه شوخی می‌کردند و بعضی وقتها هم بچه‌ها آواز می‌خواندند. استاد گفت:

- مثل اینکه باید یه نفر را هم از حراست همراه می‌آوردم... شماها هرکار دلتون می‌خواد می‌کنین.

بچه‌ها زدن زیر خنده و گفتند:

- استاد، دنیا فقط دو روزه، سخت نگیرید.

غروب به روستای مورد نظر رسیدند. محلی که قصد تحقیق در آن را داشتند، یک روستای دورافتاده بود. در این محل نه مهمانسرای وجود داشت و نه مسافرخانه‌ای و نه جایی برای خوابیدن. مدت زیادی کوچه پس کوچه‌های نیمه‌تاریک را که با یک چراغ کم‌سو روشن می‌شد، گشتند و از هرکس سراغ جایی را برای یک شب اجاره گرفتند، اما کسی حاضر نبود حتی اتافی از خانه‌اش را اجاره دهد، چون مردمان این روستای دورافتاده، خیلی به غریبه‌ها اعتماد نداشتند.

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. مغازه‌داری که در حال پایین کشیدن کرکره مغازه‌اش بود، وقتی فهمید برای چه کاری و از کجا آمده‌اند، گفت:

برید حسینیه، شاید قبول کنن شما یک شب تو حسینیه بخوابید.

به ناچار به سراغ خادم مسجد رفتند. نماز نیم ساعت پیش تموم شده بود و یکی دوتا پیرمرد باقی‌مونده بودند که بعد از خواندن نمازهای قضا، کیسه کفش به دست، در حال خارج شدن از مسجد بودند.

آقای پرتوی به سراغ خادم مسجد که پیرمردی خمیده پشت و قد بلند بود رفت و گفت:

- سلام، ما از تهران اومدیم و مهمان شما هستیم. اگه می‌شه کلید حسینیه روبه‌رو را بدید ما یک امشب را اونجا استراحت کنیم، فردا خدا بزرگه.

خادم مسجد جواب داد:

- من نمی‌تونم، اصلاً اجازه این کار دست من نیست.
آقای پرتوی و بچه‌ها هرکاری کردند، خادم مسجد قبول نکرد. اما در برابر اصرار آنها سرانجام گفت:

- فقط یک راه وجود داره؛ باید سراغ رئیس هیأت امناء حسینیه بریم.
اگه ایشون موافقت کنن، دیگه اشکالی وجود نداره.
آقای پرتوی گفت:

- خوب این که کاری نداره، بفرمایید سوار بشیم بریم دم در منزلشون.

پیرمرد سوار ماشین آنها شد. بعد از گذشتن از چند کوچه پس کوچه، به اتفاق به منزل رئیس هیأت امناء رسیدند. خادم پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد، شاید یکی دو دقیقه طول کشید تا حاج آقا با عبایی که به روی دوش انداخته بود، بالاخره در را باز کرد.
پیرمرد گفت:

- سلام علیکم، حاج آقا، اینها از تهرون اومدن و می‌خوان یکشب تو حسینیه بخوابن.

آقای پرتوی فوراً معرفی نامه را از جیب در آورد و به دست حاج آقا داد.

حاج آقا جواب داد:

- علیکم‌السلام، اجازه بدید.

بعد عینک نزدیک‌بین کوچکی را که یک زنجیر هم به آن آویزان بود از جیب جلیقه درآورد و به چشم زد. نامه را در روشنایی چراغ کوچه گرفت و پس از مدتی گفت:

-آهان... شما همون‌هایی هستین که جهاد نامه نوشته بیاید و تحقیق

کنید، بلکه مشکل این موشها رو حل کنین؟ خب عیبی نداره، فقط یک امشب در خدمتون هستیم فردا که انشاءالله تشریف می‌برید؟ آقای پرتوی گفت:

- بله حاج آقا، امیدوارم کارمون یک روز بیشتر طول نکشد.

حاج آقا رو به خادم کرد و گفت:

- اشکالی ندارد، در حسینیه را باز کنید و هرچه آقایان می‌خواهند در

اختیارشون قرار بدین.

بچه‌ها خوشحال از اینکه در این شب سرد، بالاخره جایی را پیدا

کردند، به طرف حسینیه راه افتادند. در بین راه، خادم مسجد گفت:

- یادتون نره شب زیاد برق را روشن نذارین.

محسن با لبخندی گفت:

- چشم حاج آقا، اطاعت.

کلید را از خادم گرفتند و سرانجام سه دانشمند به اتفاق پیرمرد وارد

حسینیه شدند، اول به سراغ بنخاری بزرگ کنار سالن رفتند و آن را

روشن کردند. پیرمرد کار داشت، خداحافظی کرد و رفت.

هر کس ساک و وسایل خودش را در گوشه‌ای قرار داد. بعد شام

مختصری را که از تهران آورده بودند با سر و صدا و خنده، خوردند.

محسن گفت:

- نوشابه هم طلبتون، آب یخ محلی کی میل داره؟

آقای پرتوی گفت:

- زمان خروج این موشها از لانه حدود نیمه‌شب؛ بنابراین باید شب

رو در این محل بیتوته کنیم و نیمه‌شب برای بررسی رفتارهای این

موجودات مردم‌آزار به دشتی که در شمال اینجا قرار دارد و به نام شیطور

نامیده می‌شه، بریم. حالا زودتر هرکس جای خودش را بندازه تا استراحت کنیم، فقط چند ساعت وقت خوابیدن داریم. نیمه شب زنگ ساعت موبایل‌ها، همه را بیدار کرد، به سختی و با ناراحتی از جای خود بلند شدند، اما وقتی از در بیرون رفتند دوباره به حال طبیعی برگشتند و شروع کردند به شوخی کردن و سر به سر هم گذاشتن، همه بیل و کلنگ‌ها را محسن برداشت و گذاشت روی دوش احمد. بعد از مدتی، احمد که از سنگینی آنها تعجب کرده بود وقتی نگاه کرد و بیل‌ها را دید، اونها را به زمین انداخت و به دنبال محسن دوید. استاد فریاد زد:

- بازی بسه، الان صبح می‌شه، زود باشید راه بیفتید.

بچه‌ها، کوله‌پشتی و بارها را روی دوش انداختند و در تاریکی شب حرکت کردند. کلاه‌ها را تا روی ابرو پایین کشیده بودند و دستکش‌های کلفت و سیاهی را به دست کرده بودند و با استفاده از چراغ قوه و نقشه، از میان کوچه‌های سراشیب و سربالا عبور می‌کردند. هر کس آنها را با این شکل و شمایل می‌دید، فکر می‌کرد یک گروه شکارچی هستند که برای شکار حیوانات وحشی می‌روند.

پس از عبور از کوره راه های تاریک، به محل تحقیق که دشت پهناور و بسیار سردی بود رسیدند. در سرمای زیر صفر و تاریکی مطلق، مدتی گشتند تا سوراخها را پیدا کردند. جلوی لانه‌های جوندگان طعمه ریختند و در کنار سوراخها به حالت چمباتمه در تاریکی محض نشستند.

سکوت، سراسر دشت را فرا گرفته بود. آسمان صاف صاف بود، اما فقط چند ستاره در آسمان دیده می‌شد.

بعد از مدتی انتظار، سرانجام صدای خش خشی از زیر زمین به

گوش رسید. موشها با احتیاط خیلی زیاد خارج می‌شدند و با چرخاندن سبیل‌ها و گرفتن بینی رو به بالا، سعی می‌کردند هرگونه خطری را قبل از خروج تشخیص دهند، اما افراد گروه، این موضوع را می‌دانستند و درست برعکس و در جایی نشسته بودند که بوی آنها را باد به مشام موشها نرساند.

سرپرست به آهستگی گفت:

- بگیر... زود باش فیلم بگیر، الان در میرن.

- بذار بیان نزدیک طعمه‌ها... دیدمشون... خنده داره، واقعاً پاهاشون

کوتاه‌تره.

از موشها فیلم گرفتند و دو نمونه از آنها را در دامی که از قبل با خود آورده بودند و در مسیر رفت و آمد آنها قرار داده بودند، گرفتار کردند، تا برای تحقیقات بیشتر به تهران ببرند.

نزدیک صبح، در حالی که تقریباً از سرما یخ زده بودند، به حسینیه برگشتند و چون خیلی سرد شده بود، آقای پرتوی درجه بخاری حسینیه را زیاد کرد. مدتی همگی جلوی بخاری بزرگ دست و پاهاشون را گرم کردند و بعد تشکی را که خادم برای ایشان از خانه خود آورده بود روی زمین، درست روبه‌روی بخاری پهن کردند و خسته و کوفته لحاف را به سر کشیدند و به خواب عمیقی فرو رفتند.

بخاری کارگاهی روی درجه آخر است؛ دودکش فلزی آن کمی بالا آمده، اما به هیچ کجا وصل نیست و گاز مونوکسیدکربن به داخل برمی‌گردد. با زیاد شدن شعله، میزان گاز سمی نیز به شدت در محیط افزایش پیدا می‌کند.

صبح که خادم به مسجد می‌آید و در را باز می‌کند، با نفوذ نور

خورشید از لای در به داخل، اولین چیزی که می‌بیند، مهمان‌ها هستند که سرشان زیر لحاف است و هنوز در خواب هستند. یکی از آنها کمی تکان می‌خورد، اما از جای خود بلند نمی‌شود. پیرمرد می‌داند که آنها تا نیمه‌شب بیدار بوده‌اند؛ بنابراین سعی می‌کند بی‌سر و صدا از آنجا خارج شود. بین راه، جلوی در ورودی دو موش مرده نسبتاً درشت در داخل قفس پیدا می‌کند، با غرولند قفس را بر می‌دارد و آنها را از حسینه خارج می‌کند و با خود می‌گوید:

- بین حسینه را با این جک و جونورها نجس کردن. آدم باید یک نه بگه و خودشو راحت کنه.

در تاریکی، جلوی کفش‌کن و در فاصلهٔ تاریک بین دو در، مدتی به دنبال کلید می‌گردد و آخر متوجه می‌شود که در داخل دستش قرار دارد. لبخندی می‌زند و بیرون می‌رود.

بی‌صدا در بزرگ را می‌بندد و سلانه سلانه کوچه را برای خریدن نان تازه به سمت نانوایی طی می‌کند. بین راه با خود فکر می‌کند، حاج آقا خیلی سفارش کرده که از مهمان‌ها حسابی پذیرایی کنم.

این کار برای پیرمردی مثل او خیلی سخت بود. صف نانوایی شلوغ بود. گرمای مطبوعی از تنور خارج می‌شد. پیرمرد جای نوبتش را سپرد و کنار زمین روی سنگها نشست کم کم پلکهایش سنگین شد و به چرت مطبوعی فرو رفت. یک وقت به خودش آمد، یکی داشت روی شانه‌اش می‌زد:

- عمو... عمو بلند شو نوبتت رسیده من دارم می‌رم.

پیرمرد از جا بلند شد، یا الهی گفت و دو تا نان سنگگ بلند و کنج‌دی تازه گرفت و دوباره در کوچه به راه افتاد. قدمهایش روی زمین کشیده می‌شد.

در طرف دیگر، داخل مسجد، یکی از جوانها در داخل رختخواب در حالی که چشمهایش بر روی هم قرار داشت، عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد، و به همراه ناله‌ای که از ته گلویش خارج می‌شد، به خودش می‌پیچید.

پیرمرد بین راه یکی از همشهری‌ها را دید، ایستاد و شروع به سلام و علیک نمود.

ساعت در حال مسجد، ثانیه به ثانیه و با سرعت به جلو می‌رفت و هراس را در فضا پخش می‌کرد.

اما در قسمت دیگر همه چیز برعکس است؛ هیچ عجله‌ای وجود ندارد، همه چیز به آرامی جلو می‌رود.

سرانجام پیرمرد به مسجد می‌رسد، کلید می‌اندازد و در بزرگ را باز می‌کند و داخل مسجد می‌رود نان را روی میز آبدارخانه قرار داده و با چاقو به دقت تکه تکه می‌کند و در داخل سفره می‌پیچد. بعد با حوصله شیر گاز سماور را باز می‌کند و سپس پیچ سماور گازی را می‌چرخاند.

جعبه کبریت را باز می‌کند، چند تا از آنها سوخته است، به دقت آنها را برمی‌دارد و در سطل آشغال می‌اندازد. سرانجام یک چوب کبریت بزرگ را انتخاب می‌کند، آن را بیرون می‌آورد و با دستهای لرزان روی جلد می‌کشد، شعله فروزانی از آن برمی‌خیزد. با لبخندی ناشی از پیروزی آن را داخل سوراخ سماور فرو می‌برد و ناگهان سماور گازی با صدای انفجار خفیفی که نشان‌دهنده جمع شدن قبلی گاز در آن است، برای لحظه‌ای گُر می‌گیرد و شعله آن کمی به بیرون می‌جهد و دست پیرمرد را می‌سوزاند، ناخودآگاه انگشتش را در دهان فرو می‌کند. به یاد جملات هفته پیش نوه‌اش که به حسینیه آمده بود افتاد و لبخند کم‌رنگی بر روی لبانش ظاهر شد:

- بابا بزرگ... آقای ایمنی تو تلویزیون گفته اول کبریت را روشن کنید بعد شیر گاز را باز کنید.

سری تکان می‌دهد و به سراغ شیر آب می‌رود، شیر را باز می‌کند. با حوصله زیاد پارچ را زیر آن قرار می‌دهد، پارچ پر می‌شود و آب از آن سرازیر می‌شود. بعد دوباره با تأنی شیر آب را می‌بندد و به سراغ سماور می‌رود و آب را داخل آن خالی می‌کند. بعد از چند ثانیه، صدای ناله سماور در فضا طنین‌انداز می‌شود.

سفره را پهن می‌کند، تکه‌ای از نان نرم را بیرون می‌آورد و با یک بشقاب پنیر کنار آن قرار می‌دهد. کم کم سماور می‌جوشد؛ قل قل آن صدای مطبوعی دارد و بخار در سرمای صبحگاهی از آن خارج می‌شود. قوری را بلند می‌کند، تفاله شب قبل را داخل سبد خالی می‌کند و یک مشت چای خشک داخل کتری می‌ریزد و آن را زیر شیر سماور قرار می‌دهد. ناگهان تلفن به صدا در می‌آید. پیرمرد گوشی را برمی‌دارد.

- الو شما؟ بله... بله... کی؟ سلام حاج آقا شما هستید؟ در خدمتیم. بفرمایید. چی؟ بله هنوز اینجا هستن. نخیر هنوز خواب تشریف دارن.

آب قوری پر می‌شود و در سینی زیر آن سرازیر می‌شود. پیرمرد بخار آن را حس می‌کند. گوشی را به زمین می‌گذارد و شیر سماور را می‌بندد. وقتی گوشی را دوباره از زمین برمی‌دارد، هرچه الو می‌گوید، صدایی نمی‌شنود. دیگر کسی پشت تلفن نیست.

پیرمرد به آرامی لقمه‌ها را با دندانهای مصنوعی می‌جود. چای را در استکان می‌ریزد و هورت هورت و با لذت سر می‌کشد. ساعت جیبی زنجیردار قدیمی را از جیب در می‌آورد و به آن نگاه می‌اندازد، ساعت نه صبح است. دیگر باید بلند شوند.

سینی بزرگی را روی زمین می‌گذارد. نان تازه، پنیر، مربا و کره با یک قوری چای و سه استکان در آن قرار می‌دهد. دو دست را به سینی می‌گیرد و به آرامی می‌گوید یا علی و به زحمت روی دو پای لرزان می‌ایستد.

از آبدارخانه خارج می‌شود و در داخلی مسجد را با پا باز می‌کند. هوای گرمی به صورتش می‌خورد. با صدای بلند فریاد می‌زند:
- شب شد، پاشید... پاشید. صبحونه بنخورید.

و بعد سرفه‌کنان به طرف میز قند و چایی می‌رود، کمی سرش گیج می‌خورد با خودش فکر می‌کند، دیگر پیر شده‌ام.
سینی را روی میز قرار می‌دهد و دوباره صدا می‌زند:
- بلند شید، چایی سرد می‌شه.

هیچکس پاسخ نمی‌دهد. به طرف نزدیک‌ترین کسی که روی زمین خوابیده می‌رود. خم می‌شود و آهسته شانه او را تکان می‌دهد، جوابی نمی‌شنود.

چند بار این کار را انجام می‌دهد، اما باز جوابی نمی‌شنود. با خود می‌گوید: چرا اینها اینطوری شدن؟

کمی نگران می‌شود با قدمهای کوتاه و پیاپی از حسینیه بیرون می‌رود، پسرکی سوار بر دوچرخه بزرگی در حال عبور است. آشناست، ایام محرم به مسجد می‌آید و نذر دارد چای بدهد، صدا می‌زند:
- آهای پسر! یه دقیقه وایسا کارت دارم.

پسرک در حالی که هنوز روی زین قرار دارد، یک پایش را بر روی زمین می‌گذارد و رو به پیرمرد منتظر جمله بعدی می‌ماند.

- یک پا بزَن برو بگو حاج آقا یوسف زودی بیاد. این غریبه‌ها بلند نمی‌شن. مثل اصحاب کُهِف انگار هزار ساله خوابیدن.

رأی دادگاه:

الف: عدم نصب دودکش برای بخاری کارگاهی، توسط شرکت نصاب دستگاه.

ب: نصب شیر گاز بخاری کارگاهی در محلی که امکان نصب دودکش استاندارد وجود ندارد.

ج: اسکان موقت گروه تحقیقاتی برای استفاده از محل غیرمسکونی حسینیه به منظور استراحت شبانه، بدون در نظر گرفتن موارد ایمنی. موارد فوق، مجموعاً باعث بروز این حادثه شده است که به ترتیب نصاب وسیله گازسوز، لوله‌کش گاز و رئیس هیئت امناء حسینیه مسبب بروز این حادثه بوده‌اند.

پایان

داستان پنجم

عیدانه

شب عید است. همه شهر پر از جنب و جوش و حرکت است. خیابانها از ماشین و آدمها لبریز است. مغازهها مرتب پر و خالی می‌شود. فقط چند ساعت به تحویل سال نو باقی مانده است. ماشین پیکانی جلوی در خانه‌ای دو طبقه در جنوب شهر پارک کرده، در صندوق عقبش باز است و هرکس که از خانه خارج می‌شود، به طرف ماشین می‌آید و وسیله‌ای را درون آن قرار می‌دهد. آقای مرادی (پدر خانواده) در حال تمیز کردن شیشه جلو است و داد می‌زند:

- جواد یواش، اون چمدونو بذار صندوق عقب، فلاسک چای را بیار
- بذار بغل پای من، مواظب باش!
- زری خانم (مادر خانواده) صدا می‌زند:
- همه چیزو برداشتین؟ چیزی یادتون نرفته؟ راستی شناسنامه‌ها دست کیه؟ مرادی شناسنامه‌ها کجاست؟
- خانم گذاشتم توی کیف، توی اون ساک آبی.

- من برم دم خونه زهرا خانم سفارش خونمون را بکنم حواسشون باشه.

- بچه‌ها زود باشین سوار شین، الان جاده‌ها شلوغ می‌شه.

زری خانم آخرین نفری است که به زور سوار می‌شود و در را می‌بندد.

- اکبر آقا، چراغها رو خاموش کردی؟ در رو قفل کردی؟

ناهید دختر بزرگ خانواده جواب می‌دهد:

- آره مامان من قفل کردم. راه بیفتیم دیگه.

- آبجوش تو فلاسک ریختید؟ چایی لپیتون هم که آوردید... بین راه

صبحونه می‌خوریم. پنیر و نون و مربا هم آورده‌ام. اکبر آقا زود باش! راه بیفتیم چقدر لغتش میدی!

ناهید رو به علی برادر کوچکش می‌گوید:

- به پلیس که رسیدیم، بخواب روی پای من، صندلی جلو دو نفر

ممنوعه، بابا رو جریمه می‌کنن.

- کمربندتون رو ببندید. بسم الله الرحمن الرحیم؛ به امید خدا حرکت

می‌کنیم. چیزی یادتون نرفته؟

همه با هم جواب می‌دهند:

- نخیر.

علی کوچولو که جلو کنار خواهرش نشسته، می‌خواند:

- زنجیر منو بافتی؟

همه جواب می‌دهند:

- بله

- بابا اومده

- چچی چی آورده؟

- نخود و کشمش.

- بخور و بیا.

- به صدای چی؟

همه با هم دست می‌زنند و ماشین زوزه‌کشان حرکت می‌کند. بعد از گذر از چند خیابان، به اتوبان کرج می‌رسند که همون ابتدا مسیر بسته است. همه ماشینها ایستاده‌اند. سرنشینان آنها از ماشینها پیاده شده‌اند و به جلو نگاه می‌کنند و بعضی‌ها هم همون وسط جاده روی صندوق عقب فلاسک‌ها را قرار داده‌اند و نون و پنیر می‌خورند. مادرها مرتب لقمه می‌گیرند و تقسیم می‌کنند. خانواده اکبر آقا حدود یکساعت همان جا معطل می‌مانند و بالاخره ماشینها حرکت می‌کنند. کمی جلوتر، چند تا ماشین به هم خورده‌اند و راه را بند آورده‌اند، از کنار آنها هم رد می‌شوند. بعد از یک ساعتی کم کم به آخرهای اتوبان تهران کرج می‌رسند. بچه‌ها کم کم دارد چرتشان می‌گیرد و شل می‌شوند و لم می‌دهند روی نفر کناری.

یکمرتبه مادر فریاد می‌زند:

- وای خاک بر سرم شد!

- چچی شده؟

- فکر کنم گازو روشن گذاشتم.

- کی آخرین نفر بود که از آشپزخونه اومد بیرون؟

- خودم بودم.

- مامان به دلت بد نیار، حتماً گازو خاموش کردی.

- من یادم نمیاد. برگردیم.

- زن می‌دونی چی می‌گی؟ با این بدبختی رسیدیم اینجا، حالا برگردیم؟ سه ساعته تو راهیم.

- عیبی نداره بهتر از اینه که برگردیم ببینیم خونه زندگیمون با خاک یکسان شده. اکبر آقا زود دور بزن. آگه منو تو بهشت هم ببری تا خیالم راحت نشه به دردم نمی‌خوره. همه جاده پر ماشینه، اصلاً اینجوری خیلی بهتره، می‌ریم خونه، ناهار رو می‌خوریم، شب حرکت می‌کنیم به این شلوغی هم بر نمی‌خوریم.

بچه‌ها همه با هم غر می‌زنند:

- همیشه این مامان یک چیزی یادش میره مسافرتو به آدم تلخ می‌کنه.

مادربزرگ که تا حالا ساکت بود می‌گوید:

- نه... حالا مطمئنی شیر اجاقو نبستی؟

- نمی‌دونم.

پدر: راستی خانم، فکر کن بین شیر اصلی گاز خونه را نبستی؟

- نه، بچه‌ها اصلاً برام حواس نمی‌دارن. صد تا چیزو من باید بیارم،

خب یک کمی هم شما به فکر باشید.

پدر: اصلاً خر ما از کره‌گی دم نداشت، تا خود سیزده به در می‌شینیم

توی خونمون. اینجوری خیال همه راحت‌ه، باشه... بر می‌گردیم.

اکبر آقا راهنما زنان، از اولین بریدگی دور می‌زند. راه برگشت به

تهران هم شلوغ است، اما نه به شلوغی رفتن. بچه‌ها و افراد داخل ماشین

یک کلمه هم حرف نمی‌زنند. اکبر آقا عصبی و با سرعت رانندگی

می‌کند. برای اینکه بچه‌ها را از این حال درآورد، رادیو را روشن می‌کند.

صدایی از رادیو اعلام می‌کند:

- فقط ده دقیقه به آغاز سال نو باقی مانده... هشت دقیقه...

کم کم وارد تهران می‌شوند، همه تو خونه‌هایشان هستند و خیابان‌ها نسبتاً خلوت است. هنوز چند خیابان دیگر باقی مانده که ناگهان رادیو اعلام می‌کند:

- آغاز سال یک هزار و سیصد و نود شمسی و بعد صدای ساز و دهل بلند می‌شود.

(مادر): عیبی نداره، خواست خدا بوده، خوب نیست اوقات آدم موقع سال تحویل تلخ باشه، بخندین، اینقدر ناراحت نباشین. بعد علی کوچولو را که روی پاهایش به خواب رفته، می‌بوسد و می‌گوید عیدت مبارک پسر گلم!

اکبر آقا جلوی خانه توقف می‌کند. بچه‌ها با اکراه از ماشین پیاده می‌شوند.

(ناهید): شانسو می‌بینی تو رو خدا! همه خوشن مرتب میرن به گردش، این هم از سالی یکبار مسافرت رفتن ما. مادر در حالی که از ماشین پیاده می‌شود، می‌گوید:

- وسایلو بیارید پایین، تو فریزر هم ماهی دارم هم سبزی؛ براتون سبزی‌پلو درست می‌کنم. ان شاءالله شب هم حرکت می‌کنیم. اکبر آقا زودباش کلید رو بده ببینم از دلشوره مردم، می‌ترسم هنوز گاز باز مونده باشه و الان خونه منفجر بشه.

- (ناهید): مامان... مامان... صبر کن.

- (مادر): چیه؟ چی کار داری؟

- (ناهید): اگر خدایی نکرده گاز رو خوب نبسته باشی و نشت کرده

باشه، ممکنه الان کلید برق را که بزنی خونه بره روی هوا، صبر کن به بابا بگم کنتور برق ساختمان را قطع کنه.

- خیلی خوب، تو هم زهره من رو آب کردی.
- بابا... بابا... تو رو خدا قبل از اینکه مامان بره تو، کنتور برق رو قطع کن.
- آیی به چشم، ماشالله خونواده ما همشون شدن آقای ایمنی، فقط ما از این علم بی نصیبیم.
اکبر آقا به طرف جعبه کنتور برق که در حیاط قرار دارد می‌رود و کلید آن را قطع می‌کند.
مادر با احتیاط و به آرامی کلید را به داخل قفل راهرو می‌اندازد و پاورچین پاورچین به طرف آشپزخانه که در انتها و زیر راه‌پله قرار دارد می‌رود. همه خانواده نیز به دنبال او یکی از پی دیگری می‌آیند. مادر پشت در آشپزخانه می‌رسد.
اکبر آقا که آخر همه قرار دارد، آهسته می‌گوید:
- زن، مواظب باش!
- (ناهید): بابا چرا یواش صحبت می‌کنی؟ می‌ترسی از صدای شما خونه منفجر بشه؟ اون‌ی که باعث انفجار می‌شه جرقه است، از هر چیزی حتی از لباس پلاستیکی هم ممکنه به وجود بیاید.
- (پدر): لا اله الا الله، شما حواس آدمو پرت می‌کنین، خب زن، زودتر درو باز کن ببینیم چه خبره.
- زری خانم در آشپزخانه را به آهستگی و با صدای ناله مانند و زنگ داری باز می‌کند. نفس در سینه همه حبس شده. زری خانم نگاهی به اطراف می‌اندازد و به طرف اجاق گاز می‌رود.
- وا... اینکه خاموشه، بذار ببینم پیچ اجاق گاز رو بستم؟
آن را می‌چرخاند و می‌گوید:

- بله... اینم بسته است. شیر گاز را هم الحمدلله بسته‌ام.

همه با هم فریاد می‌زنند:

- آه... مامان پدر هممون رو درآوردی، این همه راه سر هیچی مارو

برگردوندی خونه، هم اجاق خاموشه، هم شیر اجاق گاز بسته است.

زری خانم می‌خواهد اجاق را روشن کند و کتری را برای چایی روی

آن بگذارد.

- اوا... این چرا گاز نداره؟ لابد بلایی سرش اومده.

اکبر آقا داد می‌زند:

- بابا شیر اصلی گاز خونه رو هم من بستم، اصلاً یادم نبود موقع

بیرون اومدن اونو بستم.

بچه‌ها باز با افسوس فریاد می‌کشند.

(ناهید): مامان از بس شما وسواس دارید.

(زری خانم): خوب بسه دیگه، برو فیوز برق را بزن کورمال کورمال

هیچ جا رو نمی‌بینم.

اکبر آقا برق را از بیرون وصل می‌کند.

(زری خانم): همین الان براتون یک سبزی پلو درست کنم

انگشتهاتون رو بخورید. اکبر، راستی برو به برادرزن این همسایه طبقه

بالایی یک سری بز، طفلکی هنوز بچه است فقط چهارده سالشه، این

همه راه از اسلامشهر به خاطر خواهرش اومده از خونشون مواظبت کنه

تا برگردن؛ ببین اگه تنه‌است دعوتش کن نهار بیاد اینجا ثواب داره شب

عیدی گناه داره، گشنه، تشنه، تنها تو خونه بمونه.

اکبر آقا از پله‌ها بالا می‌رود، وسط راه، ناگهان یک قطره آب روی

دماغش می‌چکد.

- این دیگه چیه؟ نکنه لوله آب ترکیده... از پله‌ها بالا می‌رود و پشت در طبقه دوم می‌رسد. آب از زیر در بیرون می‌آید و کم کم در حال وارد شدن به راهرو است.

اکبر آقا تعجب می‌کند: لا اله الا الله این دیگه چیه؟ و بعد شروع می‌کند به در زدن:

- محسن آقا... محسن آقا... (زنگ می‌زند)، محسن آقا... محسن آقا، کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

همین موقع، زری خانم نفس‌زنان بالا می‌آید:

- اکبر چی شده؟

- نمی‌دونم از زیر در ورودی شون داره آب میاد. این بیچه هم جواب نمیده.

زری خانم هم شروع به در زدن می‌کنه. جوابی نمی‌شنود.

- زری برو تلفونشونو بگیر، نکنه تو اتاق عقبی خواب باشه.

زری خانم در حالی که از پله‌ها پایین می‌رود، صدا می‌زند:

- ناهید، زود باش یه زنگ بزن خونه آقای ناطقی! این پسره در رو

باز نمی‌کنه، ببینیم چی شده.

ناهید گوشی را بر می‌دارد و شماره آقای ناطقی را می‌گیرد. تلفن

زنگ می‌خورد و صدای آن از راهرو شنیده می‌شود، اما کسی جواب

نمی‌دهد.

ناهید می‌گوید:

- مامان کسی جواب نمیده.

زری خانم در پایین پله‌ها می‌ایستد و می‌گوید:

- اکبر، یه زنگی بزن به موبایل آقای ناطقی ببین چطور شده؟

اکبر آقا شماره آقای ناطقی را چند بار می‌گیرد تا بالاخره جواب می‌دهد.

- الو سلام آقای ناطقی، من مرادی هستم.

- به به اکبر آقا، سواحل زیبای شمال خوش می‌گذره؟

- چه شمالی، ما الان خونه هستیم.

- خونه برای چی؟

- داستانش مفصله بعداً سر فرصت برات می‌گم. راستی آقای ناطقی،

محسن برادر خانمتون با شماست؟

- نه، مگه تو خونه نیست؟

- راستش هر چی در می‌زنم جواب نمیده، از زیر در خونه‌تون هم

داره آب میاد بیرون.

- یا ابوالفضل! خودت به دادمون برس. اکبر آقا جون، در خونه‌مون

رو بشکن برو تو ببین چی شده؟

- آخه من نمی‌تونم.

- اکبر آقا نوکرتم من دارم بهت میگم... برو ببین بچه مردم چه بلایی

سرش اومده؟ من همین الان دور می‌زنم میام تهرون.

- باشه شما نگران نباشید، مواظب خودتون باشید من الان دوباره

میرم بالا.

بعد رو می‌کند به همسرش و می‌گوید:

- زری به علی بگو بره سر کوچه ببینه کلیدساز هست یا نه؟

- بابا موقع سال تحویله، کلیدساز الان کجا پیدا می‌شه؟

- پس باید در رو بشکنم، چاره‌ای نیست. علی پیر جعبه ابزار را از

پشت ماشین بیار.

علی دوید و رفت پایین و بعد از چند دقیقه هن‌هن‌کنان جعبه را آورد و جلوی پای باباش گذاشت. اکبر آقا پیچ‌گوشتی بلندی را درآورد و از لای در شروع کرد به ضربه زدن با چکش.

بالاخره بعد از مدتی تلاش، در باز شد. اکبر آقا بسم‌الله گفت و با ترس وارد خانه شد. صدای ریزش آب به گوش می‌رسید. آبگرمکن دیواری در آشپزخانه با شعله زرد رنگی روشن بود و از حمام آب بر روی زمین راه افتاده بود. پشت در حمام لباس زیادی شسته شده و درون تشتی قرار داشت که نشان می‌داد مدت زیادی صرف شستن آنها شده است. اکبر آقا جلوی دماغش را می‌گیرد و به سرعت به طرف حمام می‌دود.

محسن کف حمام دمر روی زمین افتاده است و بدنش جلوی راه خروجی چاهک حمام را مسدود کرده و آب پایین نمی‌رود. او را از داخل حمام بیرون کشیده و وسط هال می‌خواباند و یک ملحفه به دور او می‌پیچد و بعد بغلش می‌کند و به طرف راه پله‌های بیرونی می‌کشد و روی زمین قرار می‌دهد. با دیدن این صحنه، زری خانم فریاد می‌زند:

- یا ابوالفضل... خدایا چی شده؟

اکبر آقا فریاد زد:

- بدو تلفن بزن اورژانس بیاد.

زری خانم به طرف پایین دوید. اکبر آقا دست انداخت و دهان محسن را باز کرد و شروع کرد به تنفس مصنوعی دادن.

- یک دو سه... یک دو سه... ناگهان محسن ناله‌ای کرد. اکبر آقا فریاد

زد:

- خدا را شکر... خدا را شکر... زنده است.

اورژانس چند دقیقه بعد آمد و پرسنل بلافاصله مشغول انجام عملیات احیا شدند، بعد سرم وصل کردند و محسن را با برانکارد به بیمارستان بردند.

چند روز بعد در بیمارستان، آقای ناطقی در حالی که پنجره اتاق محسن را باز می‌کند، رو به اکبر آقا می‌گوید:
- اکبر آقا، جون این بچه را مدیون شما هستم.
اکبر آقا با نگاهی سرزنش‌آمیز می‌گوید:

- آخه چند بار من به شما گفتم این آبگرمکن رو از رختکن حمام بردار و یک جای دیگه نصب کن. گوشت بدهکار نبود که نبود. از رنگ زرد شعله‌اش هم قشنگ معلوم بود که داره بد کار می‌کنه و گاز سمی تولید می‌کنه. آخه کدوم آدم عاقلی آبگرمکن دست دوم می‌خره تو خونه‌اش نصب می‌کنه؟ به هر حال شما جون آقا محسن را مدیون وسواس زیاد زهرا خانم هستید که باعث شد ما به خونه برگردیم و این بچه رو نجات بدیم.

- آقای ناطقی! ما مخلص همه خانواده شما به‌خصوص زری خانم هستیم. نذر دارم؛ ان شاءالله یک گوسفند می‌کشم، راسته‌اش را می‌دهیم کباب درست کنند تا بچه‌ها بخورن، نوش جونشون بشه.

پایان

ترکیدگی لوله آب گرم

طبقه اول آپارتمانی در شمال تهران

آن شب همه اعضای خانواده لطفی طبق معمول شام خوردند، تلویزیون تماشا کردند و یکی یکی به رختخواب رفتند و خوابیدند. مادر وقتی می‌خواست بخوابد، احساس کرد هوا خیلی سرد است؛ بنابراین شعله بخاری را زیاد کرد و پنجره را کاملاً بست و پرده‌های جلوی آن را کشید و چون از زیر در ورودی خانه سوز سردی می‌آمد، پارچه ضخیمی را تا کرد و جلوی مسیر ورودی هوا انداخت، حالا مطمئن شده بود که دیگر سوز و سرما به داخل نفوذ نمی‌کند.

ساعتی بعد، وقتی همه ساکنین آپارتمان طبقه اول کاملاً به خواب رفتند، در زیر لایه‌های کف خانه اتفاقی ترسناک و بی‌صدا رقم می‌خورد. لوله فلزی آب گرم که از زیر کاشی‌های حمام عبور می‌کرد، نسبتاً قدیمی بود که بساز بفروش آن را بدون عایق در خاک کار گذاشته و هنگام پوشاندن و قبل از کاشی‌کاری کف، نخاله‌های ساختمانی را که گچ هم داخل آن زیاد بود، روی لوله ریخته و با موزائیک پوشانده بود، بدین

ترتیب هم نخاله‌ها را حمل نکرده بود و هم کف خانه را پرکرده بود و کلی هم از این بابت سود به جیش سرازیر شده بود. از آن زمان به بعد، پوسیدگی و زنگ‌زدگی خیلی آرام و بدون صدا سالها بود که لوله آب گرم را لایه لایه می‌خورد و نازک و نازک‌تر می‌کرد.

در آن شب خوفناک، آخرین لایه باقیمانده از لوله فلزی نیز مقاومت خود را در برابر گچ و رطوبت از دست داد و سوراخ کوچکی به بیرون باز شد که از آن آب گرم خارج شد و محیط اطراف خود را خیس کرد.

چند ساعت بعد، حدود نیمه‌های شب، فشار آب شبکه شهر زیاد شد و باعث گردید تا بقیه قسمتهای زنگ زده اطراف سوراخ کوچک لوله نیز با آب شسته شده و با شتاب بیشتری نشتی به بیرون سرازیر شود. سوراخ سوزنی اولیه هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا جایی که ناگهان آب گرم با فشار شروع به نشتی در زیر کاشی‌های کف نمود. نشتی به سرعت راه خود را در میان نخاله و پوک‌های کف پیدا کرده و جلو می‌رفت، همزمان، عبور جریان آب ناشی از نشتی زیرزمینی باعث شد تا آب از داخل پره‌های رادیاتور آبگرمکن عبور کرده و با صدای خفیف و انفجار ماندی، دستگاه خود به خود به کار بیفتد و روشن شود. آبگرمکن دیواری در تاریکی و تنهایی، شعله‌هایش را به طرز وهم‌انگیزی در آشپزخانه پخش می‌کرد و با رنگ زرد و لرزانی بر روی دیوار روبه‌رو، سایه‌های ترسناکی را به‌وجود می‌آورد.

همه اهالی خانه در خواب بودند و کسی خبر نداشت که آبگرمکن روشن شده است. نشتی آب از یک سو و کار مداوم آبگرمکن دیواری

ترکیدگی لوله آب گرم ■ ۸۳

که با دودکش ناقص و به قطر غیر استاندارد ۱۰ سانتیمتر از پنجره بیرون داده شده بود، باعث شد تا هوای زیادی از فضای داخل خانه به سوی آبگرمکن کشیده شود و به مصرف سوختن دستگاه برسد.

بیرون، برف همه جا را سپیدپوش کرده بود و باد سردی می‌وزید. وقتی فشار باد به خروجی دودکش کوتاه آبگرمکن برخورد کرد، جریان خروجی را که کم کم از آن بیرون می‌زد، به داخل برمی‌گرداند و گازهای سمی را در خانه پخش می‌کرد.

آن شب آبگرمکن دیواری تا صبح روشن بود و یکسره کار می‌کرد. بعد از ساعتی، چکه چکه ناشی آب از سقف خانه همسایه طبقه پایین شروع به افتادن بر روی کاشی‌ها نمود.

طبقه زیرین محل حادثه

فردا صبح، منیر خانم همسایه طبقه پایینی از خواب بلند شد تا برای صبحانه چای درست کند، وقتی وارد آشپزخانه گردید متوجه شد که آب تمیزی روی کاشی‌های کف جمع شده و وقتی دقت کرد، فهمید که آب چکه چکه از سقف می‌ریزد، با عجله برگشت و به سراغ شوهرش رفت و او را که در خواب عمیقی به سر می‌برد، تکان داد.

- بلند شو. همه خونه را آب ورداشته، برو دم خونه زری خانم ببین

دارن چیکار می‌کنن.

مرد در حالی که متکا را روی سرش قرار می‌دهد:

- بذار بخوابم. علی رو بفرست بره.

- پاشو، این کار علی نیست. الان سقف میاد پایین، یالا بلند شو!

- امروز هم که روز تعطیله، اگه گذاشتی یک دقه بخوابم.

- چقدر تنبلی! آخه ناسلامتی مردی گفتن زنی گفتن؛ می‌خوای من برم دم در خونه مردم دعوا کنم، اون وقت تو راحت بخوابی.

- ای بابا! از دست تو یک روز هم راحت نیستم، بذار پیام ببینم چی می‌گی.

بعد در حالی که خمیازه می‌کشید با همان لباس راحتی به راه افتاد و از اتاق خواب مستقیماً به آشپزخانه رفت و با تعجب به آبی که بر روی زمین جمع شده بود، نگاه کرد.

- راست می‌گی، الان سقف میاد رو سرمون، چه آدمهای بی‌فکری هستن، لابد دارن کف آشپزخونه‌شون را این وقت صبح می‌شورن یا سینک ظرفشویی‌شون گرفته، اون شلوار منو بده برم دم در خونه شون.

چند دقیقه بعد، آقای محبی پشت در خونه همسایه بالایی رسید و زنگ در را فشار داد، اما کسی در را باز نکرد. دوباره زنگ زد، اما پاسخی داده نشد.

منیر خانم بعد از دقایقی حوصله‌اش سررفت، چادر را به سرش انداخت و از پایین پله‌ها صدا زد:

- چی شد؟ بهشون گفتی؟

- بابا هر چی در می‌زنم، در رو وا نمی‌کنن، معلوم نیست کجان.

- زنگ بزن خونه پدر زری خانم، دو تا کوچه اونورتره شمارشم تو دفتر تلفونه.

- آخه ماشینشون تو پارکینگه، باید خونه باشن. نکنه... خدایی نکرده... نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه.

اکبر آقا در حالی که از پله‌ها پایین می‌آید:

- من روم نمی‌شه، خودت برو زنگ بزن یک سر بیان اینجا ببینن چه خبره! انگار تو خونه هستن، ولی در رو باز نمی‌کنن، صدای آب هم که یکسره داره میاد.

- وای خدا خودش به دادمون برسه.

هنگامی که مأمور شرکت گاز به اتفاق پلیس پلمب در را باز کردند، به محض اینکه قدم به داخل گذاشتند، اولین صحنه‌ای که به چشم کارشناس خورد، فناری وارونه‌ای بود که در کف قفس افتاده بود. بعد از حدود نیم ساعت، گزارش را تکمیل و از خانه بیرون آمدند.

گفتگو با کارشناس

کارشناس گاز از پله‌های طبقه بالا با حالتی متأثر پایین آمد و جلوی ورودی ساختمان ایستاد تا با منیر خانم و شوهرش در مورد حادثه صحبت کند.

- منیر خانم: این خونه درسته که تو شمال شهر قرار داره، اما قدیمیه، مال سی سال پیشه. زری خانم خدا بیامرز زن زرنگ و خانه‌داری بود. عباس آقام چشمش به دهان زنش بود، پارسال پاشو تو یک کفش کرد و به شوهرش گفت:

- باید هر چه زودتر خونه رو درست کنی، من دختر بزرگ دارم، قراره خواستگار بیاد؛ با این شکل و شمایل آبروی بچه‌ام میره. بالاخره آقای لطفی وام گرفت و سال گذشته بنایی کرد و آشپزخانه را از حالت قدیمی در آورد و به آپن تبدیل کرد، آبگرمکن زمینی قدیمی را که وسط آشپزخانه قرار داشت و کلی جا را گرفته بود، به سمساری فروخت و به جای آن یک آبگرمکن دیواری جمع و جور روی دیوار قرار داد. تقریباً

همه خانه را بازسازی کردند. حتی برای صرفه‌جویی در مصرف گاز، در و پنجره دو جداره خریدند، بنده خداها خیلی خرج کردند.

بازرس شرکت گاز، سری به حالت افسوس تکان داد و گفت:

- به جز تأسیسات زیرزمینی فرسوده و بخصوص لوله‌های سرد و گرم کف که در زیر موزائیک‌ها پنهان بوده و کسی آنها را نمی‌دید.

منیر خانم:

- والا ایناشو دیگه من نمی‌دونم، اما هرچی جلو چشم بود، درست

کردن. آقای مهندس، اجل که بیاد، کار به این حرف‌ها نداره، جونو می‌گیره و میره.

- خانم این حرف‌ها چیه؟ اولاً نباید جایی که آبگرمکن معمولی

نصب می‌شه، از در و پنجره دو جداره استفاده کرد، ضمناً زیر در را هم برای جلوگیری از ورود هوا به هیچ وجه نباید مسدود کرد. وسایل گازسوز، برای کار کردن نیاز به تأمین هوا دارند وگرنه شروع به بدسوختن و تولید گازهای سمی می‌کنند، ثانیاً دودکش آن هم استاندارد نبوده و دیوار را سوراخ کرده‌اند و آن را بیرون فرستاده‌اند، اگر این موارد رعایت می‌شد مطمئن باشید، هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. خیلی از کارها و خلافیهایی که ما برای زیبایی منزلمون بدون توجه به مقررات و استانداردها انجام میدیم، مثل اینه که شاخه درختی که روش نشستیم را اره کنیم.

پایان

در اداره اتفاق افتاد

خانم محسنی، دختر مجرد بیست و چهار ساله و منشی شرکت می‌گوید:

- ساعت ۹ صبح بود. از پله‌های شرکت بالا اوادم، پشت در طبقه چهارم در حالی که به دلیل بالا آمدن از پله‌ها نفس نفس می‌زدم، توقف کردم. کیف دستیم را باز کردم و لای وسایلم به جستجوی کلید پرداختم؛ بالاخره پیداش کردم. من چون منشی شرکت بودم و کلید ساختمان دستم بود، باید زودتر از همه می‌اوادم. کلید رو داخل قفل انداختم، ابتدا قفل گیر کرد و جلو نرفت. متوجه شدم که کسی داخل شرکت است و یک کلید دیگر پشت در است. احتمال می‌دادم آقای مرادی باشه، زنگ زدم تا متوجه آمدن من شود، اما جوابی نداد. چند دقیقه پشت در ایستادم، کارمندهای مرد شرکتی که در طبقه بالا بودند، یکی بعد از دیگری از کنار من عبور می‌کردند و با تعجب از پشت سر مرا برانداز می‌کردند، احساس خوبی نداشتم.

صدای زنگ تلفن از داخل به گوش می‌رسید. دیگه خسته شدم، کسی جواب نمی‌داد. به ناچار به سختی کلید رو چرخوندم و در رو

تکون دادم، بعد از تلاش زیاد، کلید از پشت در افتاد و موفق شدم در رو باز کنم و وارد شرکت بشم. هیچ صدایی نمی‌اومد، نمی‌دونم چرا بیخودی دلشوره گرفتم.

دیدم گوشی موبایل و کیف آقای مرادی روی میز تو هال قرار داده. با خودم گفتم ممکنه رفته باشن حمام، اما صدای آب نمی‌اومد، پشت میز کارم نشستم و به کار خودم مشغول شدم. ساعت ده که شد، دست و پاهام یخ کرده بود، رادیاتورها سرد سرد بود. با عصبانیت سرم را از روی کاغذهای روی میز بلند کردم و چشمم را به در ورودی سرویس‌ها دوختم، در ورودی به آبدارخانه و حمام توالت قفل بود. پشت در رفتم و چند ضربه به در زدم کسی جواب نداد. صدا زدم:

- آقای مرادی! آقای مرادی شما اینجا هستید؟

خبری نشد، کسی جواب نداد. برای اینکه مطمئن بشم نرفته مرخصی، تلفن را برداشتم و شماره منزل آقای مرادی در شهرستان را گرفتم، خانمش گوشی رو برداشت، پرسیدم:

- آقای مرادی خونه است؟

با لهجه غلیظی جواب داد:

- نه از دو روز پیش تا به حال که اومده تهران، ندیدمش و ازش

خبری ندارم. مگر تو شرکت نیست؟

برای اینکه خیلی نگران نشه جواب دادم:

- احتمالاً رفته بیرون چیزی بخوره، شما نگران نباشین، ولی خودم هم

به این حرف اعتمادی نداشتم.

خانم مرادی گفت:

- خوب به موبایلش زنگ بزنید، شمارشو که دارین.

نگاهی به موبایل که روی میز بود انداختم و گفتم:

- در دسترس نیست.

بعد خداحافظی کردم. اما ناخودآگاه دوباره به در آشپزخانه خیره شدم. آرام از جای خودم بلند شدم. پاورچین پاورچین و بی صدا به طرف در آشپزخانه رفتم. تپش قلب پیدا کرده بودم. گوشم را به در چسباندم، اما هیچ صدایی نمی آمد.

چشمم را به روزنه گوشه شیشه در آشپزخانه چسباندم. متوجه شدم در دوم که داخل قرار دارد و به آبدارخانه باز می شود هم بسته است. دیگه چاره‌ای نبود، حسابی ترسیده بودم، یعنی اونجا داره چیکار می کنه؟ چرا جواب نمیده؟ گوشی را برداشتم و به مدیر شرکت زنگ زدم و گفتم شرکت خیلی سرد است و آقای مرادی توی آشپزخونه هست، اما جواب نمیده و نمی دونم چرا در رو باز نمی کنه تا برم تو و پکیج رو روشن کنم (احتمالاً پکیج از مدتها قبل خاموش بوده). ایشان گفتند:

- با بچه‌های تأسیسات پایین تماس بگیر بیان بینن چه خبر شده.

تلفن زدم، او مدن با پیچ گوشتی و ابزار بالاخره در آشپزخونه رو باز کردن. تا در آشپزخونه باز شد، بوی ناخوشایندی شبیه هوای بد و دود پشت خودروهای گازسوز به دماغم خورد. هنوز کلید چراغ را نزده بودن، اولین چیزی که از پشت میزم دیدم شعله زرد پلوپز وسط آشپزخونه و چراغ قرمز بالای پکیج بود که هردو در فضای نیمه تاریک آشپزخونه روشن بودن، با صدای تیک کلید برق، یه مرتبه من آقای مرادی رو دیدم روی زمین با لباس کار چمباتمه زده و نشسته بود، رنگش مهتابی بود و سرشو به کابینت تکیه داده بود و اصلاً تکان نمی خورد.

بچه‌ها چند بار صدایش کردند، حتی به صورتش ضربه‌های آروم زدن، اما جوابی نداد. وقتی به طرف من برگشتن و داشتن از در آشپزخونه بیرون می‌اومدن، متوجه شدم رنگ آنها هم پریده، با عجله به طرف میز من اومدن و یکیشون گفت:

- انگار مرده، زود زنگ بزنی به اورژانس، بعدش هم کلانتری را در جریان بذار.

بی‌اختیار از روی صندلی نیم خیز شدم و ناباورانه دوباره سر جام نشستم. از احساس این که یک نفر در چند قدمی من مرده خیلی ترسیده بودم.

مأمورین آتش‌نشانی، پلیس و اورژانس با فاصله کمی از همدیگه اومدن. هرکدوم می‌رفتن داخل اتاق و بعد از چند دقیقه دوباره بر می‌گشتن. بعضی‌ها هم عکس می‌گرفتن. من از روی صندلی و کنار میزم تکان نمی‌خوردم، انگار میخ‌کوب شده بودم، حتی کلمات رو نمی‌تونستم درست ادا کنم، تمام سعی خودم رو به کار بردم تا بالاخره با لکنت از مأمورین آتش‌نشانی سؤال کردم:

- علت این حادثه چیه؟ چرا این بنده خدا مرده؟
پاسخ دادند:

- خوب معلومه، علت، استفاده از پلوپز گازی در فضای بسته آشپزخونه برای گرم شدن بوده.

چند روز بعد از حادثه، تو شرکت تنها بودم و مشغول نوشتن و انجام کارهام بودم که در شرکت رو زدن. از چشمی در نگاه کردم؛ یک آقای میانسال قد بلند با یک کیف دستی پشت در بود، ظاهرش کاری بود، در رو باز کردم، سلام کرد و وارد شد. کارت شناسایی از جیبش در آورد و به من نشان داد.

روی آن نوشته شده بود «کارشناس ایمنی شرکت گاز». بعد خودش را معرفی کرد.

بهش گفتم:

- مدیر شرکت امروز حضور ندارن و برای مأموریت به شهرستان رفتن.

اما کارشناس با نگاهی که انگار اعماق افکار مرا کندوکاو می‌کرد، پاسخ داد:

- با ایشون کاری ندارم، با خود شما کار دارم.

کمی دست‌پاچه شدم و جواب دادم:

- من در خدمتتون هستم، بفرمایید.

بعد نمی‌دونم چرا ترسیدم، انگار که جرمی رو مرتکب شده باشم. از جا بلند شدم و قدمی به طرف آشپزخانه برداشتم، اما کارشناس با کلام محکمی که من رو در جام میخکوب کرد، گفت:

- بفرمایید، من چای نمی‌خورم، لطفاً بنشینید و به سؤال‌های من جواب بدید.

خشکم زد. از کجا فهمیده بود من می‌خواهم چه کاری رو انجام بدم. مدیر شرکت گفته بود با هیچکس در مورد آقای مرادی و اتفاقاتی که افتاده صحبت نکنم، اما کلمات زنگدار کارشناس در گوشم پیچید. چاره‌ای نداشتم، باید جوابش را هر چه زودتر می‌دادم؛ وگرنه فکر می‌کرد من ریگی به کفش دارم. هرچه بادا باد!

- از مرحوم مرادی چی می‌دونید؟ هر چه می‌دونی برام بگو.

- آقای مرادی مردی چهل ساله، متأهل و اهل ابهر بود. کمتر حرف

می‌زد و بیشتر کار می‌کرد. چندین سال بود که به عنوان پیمانکار دست

دوم برای این شرکت کار می‌کرد. مدیر شرکت قبول کرده بود از آپارتمان اداره برای استراحت شبانه استفاده کنه و به جای اون مقداری از حقوقش را از این بابت کم می‌کرد.

- پلوپز گازی مال کی بود؟ آیا صاحب شرکت اون رو خریده بود؟

کمی مکث کردم، اما یاد سفارش مدیر افتادم و پاسخ دادم:

- خیر، پلوپز را متوفی سال گذشته خودش خرید و در اینجا

گذاشت، ما هم از اون برای گرم کردن غذا استفاده می‌کردیم.

- گفتید شما هم از این پلوپز برای گرم کردن غذا استفاده می‌کردید،

قبل از اومدن این پلوپز، چه وسیله‌ای برای گرم کردن غذاهاتون به کار

می‌بردید؟

لحظه‌ای تأمل کردم و گفتم:

- نمی‌دونم، این پلوپز مدتها اینجا بود.

- پس چرا گفتم متوفی اونو خریده؟

مستأصل شدم. حسابی گیر کرده بودم. از یک طرف سفارش رئیس

اداره و از طرف دیگر سؤال‌های پی در پی کارشناس حسابی منگم کرده

بود. کارشناس انگار که تردید مرا خونده باشه، گفت:

- می‌دونی کتمان اطلاعات و گمراه کردن دستگاه قضایی جرمه؟

ضربه کاری بود، دیگه نمی‌تونستم مقاومت کنم.

- جواب دادم: والا من نمی‌دونم، آقای مدیر می‌دونن.

- مگر شما نگفتید که پلوپز رو متوفی خریده؟

- نه، از وقتی که من تو این شرکت کار می‌کنم این پلوپز اینجا بوده

نمی‌دونم اونو چه کسی خریده.

- پکیج خراب بود؟

- بله خراب بود، اما یک هفته پیش تعمیرکار اومد و تعمیرش کرد.
- فاکتور تعمیرات رو دارید؟
- بله توی پرونده است، الان اونو براتون پیداش می‌کنم.
- چند تا پوشه را ورق زدم تا بالاخره پیداش کردم.
- بفرمایید، این هم فاکتورش.
- فاکتور رو از دست من گرفت و بعد عینک مطالعه‌اش رو از تو کیف درآورد و چند دقیقه با دقت فاکتور را نگاه کرد. بعد به من گفت:
- لطفاً یک کپی از روش برای من تهیه کنید. تعمیرکار، پمپ پکیج رو هم عوض کرد؟
- در حالی که به طرف دستگاه کپی می‌رفتم جواب دادم:
- نمی‌دونم، من سرم به کار خودم گرم بود و تعمیرکار توی آشپزخونه بود. فقط وقتی اومد بیرون این فاکتور رو به من داد و من از تنخواه شرکت، پول را پرداخت کردم و رفت. اما همونطور که خودتون هم مشاهده کردین، توی فاکتور نوشته تعویض یک پمپ خروجی دودکش پکیج.
- وقتی حادثه پیش اومد، چیز مشکوکی به نظرتون نرسید؟
- مشکوک نه. اما یک چیزی خیلی عجیب بود. آقای مرادی همیشه با لباس زیر روی کاناپه می‌خوابید و لباس کارش رو تا می‌کرد و می‌گذاشت بالای سرش، اما شب حادثه، لباس کار تنش بود و با لباس کار تو آشپزخونه کنار پلوپز نشسته و مرده بود.
- کارشناس با کمی شک سؤال کرد:
- شما از کجا خبر دارید موقع خواب لباسش را در می‌آورد و با لباس زیر می‌خوابید؟

- یکی دو بار که من زود به شرکت اومدم و اون هنوز خواب بود دیدم.

دیگه دست از سرم برداشت. من را مرعوب خودش کرده بود و اون چیزی که از گفتگو با من می‌خواست به دست آورده بود. فهمیده بود که متوفی پلویز را نخریده و صاحب شرکت آن را در این محل قرار داده است. فهمیده بود که صاحب‌کار اینجا رو در اختیار آقای مرادی گذاشته بود تا شبها بخوابد. اما از ته دل خوشحال بودم که بالاخره حقیقت رو گفتم. چون مدیر تلاش داشت وانمود کنه که همه تقصیرها به‌عهده آقای مرادیه تا به این ترتیب کسی از او دیه نخواد و یا پاش تو پرونده گیر نکنه. به من هم خیلی سفارش کرده بود تا با کسی در خصوص حادثه صحبت نکنم و هرکس سؤالی داشت، با خودش تماس بگیره.

فردای اون روز، بازرس زنگ زد و سؤال کرد:

- آقای مدیر تشریف آوردن؟

- بله، الان شرکت هستن.

- به ایشان بگید شرکت تشریف داشته باشن، تا نیم ساعت دیگه

راجع به حادثه فوت آقای مرادی خدمتشون می‌رسم.

رفتم داخل دفتر و به آقای رحیمی گفتم: بازرس ایمنی شرکت گاز

می‌خواد بیاد با شما صحبت کنه؛ گفته تا نیم ساعت دیگه به دفتر شما

میاد. آقای رحیمی پرسید:

- چیزی که بهش نگفتی؟

با اندکی تأمل جواب دادم:

- خیر

راس ساعت یازده و در وقت مقرر زنگ شرکت به صدا در اومد. می‌دونستم که بازرس؛ بنابراین در رو باز کردم. سلام کردم و بازرس بدون هیچگونه اظهار آشنایی با صدای بلند به نحوی که آقای رحیمی متوجه بشه، گفت:

- من بازرس شرکت گاز هستم، نیم ساعت پیش تلفن زد و قراره با آقای رحیمی ملاقات کنم.

- بفرمایید داخل. اتاقشون اون روبه‌روست.

انگار یک قرار ناگفته با بازرس گذاشته بودیم که راجع به صحبت‌های روز گذشته حرفی نزنیم.

در اتاق آقای رئیس باز بود و صدای آنها به راحتی شنیده می‌شد.

- شما چند ساله که آقای مرادی رو می‌شناسین؟

- حدود سه سال.

- فقط برای شما کار می‌کرد؟

- بله، یکی از اکپ‌های فنی شرکت ما بود.

- آیا اطلاع داشتین که شبها اینجا می‌خوابن؟

- خیر. من کلید شرکت را به او داده بودم تا اگه وقت و بی وقت نیاز

به جنس و ابزار داشتن، بتونن بیان بردارن و خبر نداشتم شبها اینجا می‌خوابن. اینطور گمان می‌کردم که فقط شبهایی که کارش تا دیروقت طول می‌کشه، برای اینکه صبح زود سر کارش حاضر بشه، دیگه خونه نمی‌رفته و همین جا می‌خوابیده، برای همین اعتراضی بهش نمی‌کردم.

- پلویز رو شما خریدید؟

- نه، آقای مرادی خدایامرز خودش اونو خرید و آورد و گفت

می‌خوام برای گرم کردن غذای بچه‌ها استفاده کنیم. من هم مخالفتی نکردم.

- شب حادثه کدوم آدرس کار می‌کرد؟ می‌شه فاکتور و گزارش نصب رو بیارین.
- بله، خانم محسنی، لطفاً اون دفتر نصب رو بیارید.
- بفرمایید... این هم دفتر نصب.
- بازرس دفتر را از من گرفت و پس از بررسی صفحات آن، روی تاریخ حادثه مکث کرد و با لبخندی گفت:
- به نظر میاد این آدرس از دفتر شرکت شما خیلی فاصله داشته باشه؟ خونه آقای مرادی در کدام محل قرار داره، لطفاً آدرسشو به من بدید تا از منزلشون هم بازرسی داشته باشیم.
- من آدرسشو ندارم.
- مگه می‌شه کسی در شرکت شما کار کنه و اتفاقاً کلید آپارتمان محل کار شما رو هم داشته باشه، به اجناس شما هم دسترسی داشته باشه، اما شما حتی یک آدرس کوچک هم ازش نداشته باشید؟ من قبل از آمدن به شرکت شما با دربان و همسایه‌ها صحبت کردم و اظهارات آنها رسماً ثبت شده و همگی گواهی می‌دهند که متوفی شبها در شرکت شما می‌خوابیده.
- خوب که چی؟ خیلی بی‌جا کرده که از پلویز رو برای گرم شدن استفاده کرده، به من چه مربوطه که مرده، بروید خودش را بگیرید. بیا و خوبی کن، جا بده به این غربتی‌ها، این هم آخر و عاقبتش. حالا هم بفرمایید بیرون من خیلی کار دارم. بفرمایید.
- توی دادگاه می‌بینمتون.

یک ماه بعد در دادسرا

جلسه دادگاه برای بررسی علل فوت آقای مرادی و تعیین مقصرین تشکیل شده است.

حضار، آقای رحیمی، مادر و همسر متوفی (در حالی که طفل شیرخواری را در آغوش دارد)، بازرس شرکت گاز، خانم محسنی و برخی دیگر که همگی در سالن نشسته‌اند.

قاضی در حالی که پرونده را ورق می‌زند:

- آقای کارشناس! یکبار دیگر نحوه بروز این حادثه را تشریح

فرمایید.

- بله قربان، آقای مرادی مثل هر شب بعد از انجام کارهایش به

شرکت بر می‌گردد. جاش رو روی کاناپه می‌اندازه و به رختخواب میره،

اما چندی بعد، احساس می‌کنه هوا خیلی سرده؛ بنابراین چون آدم فنی

بوده، سراغ پکیج میره و می‌بینه خاموشه، کلی با اون ور میره، اما درست

نمی‌شه. پمپ دستگاه کار نمی‌کنه و چراغ پمپ روشنه. به طور کلی

دستگاه‌های پکیج فن‌دار، طوری ساخته شده که وقتی پمپ خروجی

تخلیه گازهای حاصل از احتراقشون خراب بشه، دیگه کار نمی‌کنه و از

کار می‌افته.

بنابراین دستگاه پکیج به طور کامل خاموش بوده. تنها وسیله

گرمایشی باقی مونده، پلوپز موجود در آشپزخانه است. متأسفانه متوفی

هنگامی که برای استفاده از پلوپز وارد آشپزخونه می‌شه، برای گرم شدن

بیشتر، هر دو در پشت سرش را می‌بنده، اما چون آشپزخانه در نزدیکی

توالت قرار داره و ایشون نیز فردی معتقد و نمازخوان بوده، حتی با

وجود سرمای بیش از حد آن شب، دیگه پتو را با خود به آشپزخونه

نمی‌بره، بلکه مجدداً لباس کارش رو به تن می‌کنه، پلوپز را روشن می‌کنه و در کف آشپزخونه می‌شینه و آن را در وسط پاهاش قرار می‌ده تا بیشتر گرم بشه. به همین حالت کم کم چرتش می‌بره و چون در خواب بوده دیگه متوجه چیزی نمی‌شه و به همان حالت جان خودشو از دست میده. مادر متوفی ناگهان فریاد زد:

- من سنه قربان بالام جان، هارا گدی بالام؟ وای ددم جان... وای ددم جان...

قاضی با چکش روی میز می‌کوبد. همسر مرحوم، دستش را دور گردن پیرزن می‌اندازد و او اندکی آرام می‌گیرد.
- نظم دادگاه را رعایت کنید. لطفاً ادامه بدهید.
- بله آقای قاضی! اگر پمپ پکیج کار می‌کرد و دستگاه گرم بود، متوفی دیگه ناچار نبود به آشپزخونه بره و از پلوپز به عنوان وسیله گرمایشی استفاده کنه و مانند سایر شبها در کنار رادیاتور و روی کاناپه تو اتاق می‌خوابید. در محل آشپزخونه، رادیاتور وجود نداره و چون متوفی در این محل به سر می‌برده به طور طبیعی برای گرم شدن نیاز داشته که از یک وسیله گرمایشی استفاده کنه.

حکم نهایی دادگاه

منشی دادگاه حکم صادره را قرائت می‌کند:

- بر اساس مستندات پرونده کلاسه شماره ۶۶۰۰۱ و به استناد قرائن و شواهد و اظهارات شهود و گزارش کارشناسی ارائه شده و نظریه پزشکی قانونی، حکم نهایی تقسیط تقصیر به شرح ذیل اعلام می‌گردد:

الف: مدیر شرکت سازه‌سازان به دلیل قرار دادن غیرمجاز محل اداری برای سکونت و استراحت شبانه، ۵۰٪ در وقوع این حادثه مقصر است.

ب: نصاب دستگاه پکیج به دلیل قصور و تقلب در انجام تعمیرات که منجر به استفاده ساکنین از وسایل غیرمجاز گردیده، ۲۰٪ در وقوع این حادثه مقصر است.

ج: متوفی به دلیل استفاده غیرمجاز از وسیله پخت و پز جهت گرمایش، ۳۰٪ در این حادثه مقصر اعلام می‌گردد. پایان دادرسی.

همسر متوفی از جای بر می‌خیزد، کودک را بر روی دست جا به جا می‌کند و از مادر شوهر می‌پرسد:

- ننه حالا ما باید چی کار کنیم؟

- خدا بزرگه.

پایان

داستان هشتم

روز قبل ۲۸ صفر

احمد کتش را پوشید، یقه آن را بالا کشید و از در اتاقش بیرون آمد. دو لنگه در را بست و زنجیر بالای در چوبی را وارد زبانه کرد و یک قفل کوچک به آن زد.

کف حیاط را یکی بی‌موقع آب‌پاشی کرده بود. بعضی جاها یخ زده و لیز بود. اما آجرهای سرخ رنگ کف حیاط نم خورده بود و بوی خوبی از آن بیرون می‌آمد و در فضای اطراف می‌پیچید.

یک طرف حیاط به طور کامل متعلق به صاحب‌خانه و طرف دیگر حیاط مستأجرها زندگی می‌کنند. چند پله از گوشه حیاط به بالا کشیده شده که به یک ایوان می‌رسد و درهای رنگ و رو رفته سه اتاق کنار همدیگر به آنجا باز می‌شود، اتاق آخری که از همه کوچک‌تر، متعلق به احمد است، اتاق وسطی را بی‌بی سکینه اجاره کرده و آخری متعلق به کبری خانم است که با یک دختر پنج ساله و شوهرش در آنجا زندگی می‌کنند.

بی‌بی سکینه، اهل جنوب کشور است و همیشه با لهجه شیرینی با

احمد سلام و احوال‌پرسی می‌کند و بیشتر مواقع وقتی به او می‌رسد، می‌گوید:

- احمد! تو منو یاد پسرم که رفته فرنگ می‌ندازی؛ کاشکی الان پیشم بود تا هرروز قد و بالا شو ببینم.

این وقت روز هیچ کس در حیاط نیست. احمد بی سر و صدا از در خانه بیرون می‌رود. نم نم از آسمان برف می‌بارد که همراه با سوز سردی به صورتش می‌خورد. پسر جوان دستهایش را در جیب کت مندرسش فرو می‌کند و قدم زنان به طرف مغازه بزرگ اوستا عبدالله به راه می‌افتد.

بیشتر صبحها برنامه‌اش همین است. راه می‌افتد و به سوپرمارکت سر خیابان که می‌رسد، جنسی ارزان‌قیمت را انتخاب می‌کند و مقداری جنس هم پنهانی زیر لباسهایش قرار می‌دهد. جنس ارزان را حساب می‌کند و از مغازه خارج می‌شود و بدین ترتیب بخشی از خرج اعتیادش را از این راه تأمین می‌کند.

فردا اربعین است و مغازه شلوغ. خیلی‌ها در حال خرید برنج و روغن و شکر و زعفران هستند تا با آن شله‌زرد درست کنند و نذر همه ساله را ادا نمایند.

وارد فروشگاه می‌شود، سعی می‌کند سریع عبور کند تا نگاهش در چشم فروشنده نیفتد، چون در این صورت خیلی زود شناخته می‌شود، اما زیرچشمی، حواسش کاملاً به حرکات صاحب مغازه است، به آرامی و با خونسردی از ردیف خوراکی‌ها عبور می‌کند، چند تا جنس را برای رد گم کردن بر می‌دارد، نگاهی به آنها می‌اندازد و دوباره سر جایشان قرار می‌دهد.

روز قبل ۲۸ صفر ■ ۱۰۳

یک قسمت فروشگاه شلوغ‌تر است، دو سه نفر در حال انتخاب زعفران و شکر و خلال بادام هستند، پیش خودش می‌گوید:
- چیز خوبیه، هم قیمتش گروه هم کوچیکه و راحت توی جیب جا می‌شه. دستش را به طرف کارت زعفران‌ها دراز می‌کند و چهار بسته بزرگ بر می‌دارد.

از جلوی چند نفر رد می‌شود، هنوز زعفران‌ها بین انگشتان دستش قرار دارد، جلوی یک ویتترین توقف می‌کند به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند تا مطمئن شود کسی حواسش به او نیست و ناگهان به عنوان برداشتن یک جنس خم می‌شود و در همان حال و با تردستی، با یک دست بسته‌ها را در داخل جیب بغل کتش قرار می‌دهد و از جا بلند می‌شود.

بی‌بی سکینه آن طرف ویتترین در حال انتخاب جنس برای درست کردن شله زرد نذری است. پیرزن از وقتی احمد به داخل مغازه آمده، چون با او در یک خانه زندگی می‌کند و دلش برای جوانی او می‌سوزد، بی‌اختیار رفتارش را زیر نظر دارد، اما الان دیگر او را نمی‌بیند، چون به قفسه دیگری رفته است. بی‌بی دستش را دراز می‌کند تا یک قوطی روغن بردارد، آن را که از قفسه بیرون می‌کشد یک سوراخ باز می‌شود و ردیف پشت آن پیدا می‌شود، از لای جنسها می‌تواند مسیر آن طرف را ببیند و این لحظه درست مصادف می‌شود با زمانی که احمد در حال قرار دادن زعفران‌ها در داخل جیب کتش است. احمد او را نمی‌بیند و بعد از این حرکت دوباره بلند می‌شود و در میان راهرو اجناس به راه می‌افتد.
پیرزن با دیدن این صحنه، یک لحظه سر جایش خشکش می‌زند؛ باور نمی‌کند این احمد آقا باشه، اما چیزی نمی‌گوید. سبد چرخدار را

هل می‌دهد و وقتی به جلوی فروشنده می‌رسد، می‌گوید: سید، پنج بسته زعفران، سه کیلو برنج و دو کیلو شکر حساب کن.
پیرمرد نگاهی به اجناس می‌اندازد و می‌گوید:
- اما شما که یک بسته زعفران بیشتر برنداشتید؟
بی‌بی اشاره به جوان می‌کند و می‌گوید:
- چهار تا زعفران اضافی هم برای نذری احمد آقا همسایه‌مون، حساب کنید.

فروشنده نگاه مشکوکی به جوانک می‌اندازد و می‌پرسد:
- مگر ایشان هم نذری دارن؟
- ان‌شاءالله.

- خب حاج آقا، یک بسته زعفران من دارم، چهار بسته‌ام پیش احمد آقا، دستتون درد نکنه، شما پنج بسته رو حساب کنید.
صاحب مغازه با تردید و تعجب به احمد نگاه می‌کند.
جوانک غافلگیر شده، زعفران‌ها را از جیب در می‌آورد و جلوی فروشنده روی پیشخوان قرار می‌دهد.

فروشنده زعفران‌ها را بر می‌دارد و داخل پاکت قرار می‌دهد، سپس تکمه‌های قیمت‌ها را بر روی صندوق فشار می‌دهد و می‌گوید:
- حاج خانم حساب شما می‌شه ۷۵ هزار تومان. قابل هم نداره مهمون ما باشید.

بی‌بی سکیه یک چک پول پنجاه هزار تومانی و یک اسکناس ده هزار تومانی از کیفش خارج می‌کند و مجدداً کمی در داخل جیبهای کناری کیفش را می‌گردد و سرانجام همان دو اسکناس را به فروشنده می‌دهد.

- باقیش را هم بگذارید به حسابم.
- فروشنده: حاج خانم قابل نداره، اصلاً پولش را نمی‌خواد بدید، مال امام حسینیه، کی از شما پول خواست.
- دست شما درد نکنه، سر برج میام باقیش را حساب می‌کنم.
- سپس کیسه‌ها را به دست می‌گیرد و سعی می‌کند آنها را بلند کند.
- فروشنده نگاهی به احمد می‌اندازد و می‌گوید:
- بی‌بی می‌خواهید شاگرد مغازه را بفرستم تا در خونه جنسا رو بیاره، شما که نمی‌تونید اینها رو ببرید، این کار یک مرده.
- و سپس دوباره به احمد نگاه می‌کند. احمد شرم‌زده و کمی ترسیده جلو میاد و پاکت‌ها را از دست پیرزن می‌گیره و به دنبالش از مغازه خارج می‌شه. کمی که از فروشگاه دور می‌شوند، می‌پرسد:
- برای چی این کارو کردی؟
- پیرزن به سمت احمد برمی‌گردد و در حالی که دستش را به دیوار گرفته و قدم به قدم به آهستگی و کج کج جلو می‌رود می‌گوید:
- کدوم کار؟
- خودتو به کوچه علی چپ نزن. تو از همه چی خبر داشتی؟ واسه چی جنسای منو حساب کردی؟ مگه کسی از تو پول خواسته بود؟
- برای این که حلال بخوری. خوب نیست آدم مال حروم بخوره.
- من می‌خورم، تو چرا ناراحتی؟
- خوب می‌دونم خرجت زیاده. یک روز باید این کوفتی را ترک کنی. حالا مگه عیبی داره من حساب کنم؟ تو هم مثل پسر خودمی.
- این همه دارن کرور کرور حق ما رو می‌خورن، خب ما هم مثل بقیه. گنااهش چیه؟

- اونا نمی‌بینن که حق چه کسایی را می‌خورن، تو می‌بینی و انجام میدی، اینها گنااهش با هم خیلی توفیر داره. اوس عبدالله سر پل صراط، یقعات را می‌گیره و باید بهش جواب بدی.

- دلت خوشه، دزدی دزدیه. چه فرقی داره نه؟
پیرزن می‌ایستد و زنبیلش را بر زمین می‌گذارد و کمر راست می‌کند و می‌گوید:

- ننه من دستام درد می‌کنه، دیگه جوون نیستم، حالا کمکم می‌کنی، این یکی را هم بیاری.

- با این کارات نمی‌دونم چی به تو بگم.
پیرزن می‌گوید: مال امام حسنه، هرکس هرکاری بکنه، ثواب خودشو می‌بره.

جوان زنبیل را هم در کنار بقیه کیسه‌ها به دست می‌گیرد، یک لحظه از نظرش می‌گذرد: خوبه همه جنس‌هاشو داخل جوب بریزم و فرار کنم. پیرزن راه می‌افتد و کم کم از او دور می‌شود و حتی به پشت سرش نگاه نمی‌کند، به ناچار جوان کیسه‌ها را بر می‌دارد و به دنبال او به راه می‌افتد.

- صبر کن... صبر کن ننه منم پیام.
احمد وقتی به در خانه رسید، کیسه برنج و شکر را پشت در اتاق اکرم خانم که قرار بود شله‌زرد را بار کند، روی زمین گذاشت و بدون گفتن حرفی برگشت و به سمت در حیاط و رفت.

- پیرزن می‌گوید: خدا خیرت بده. تو آگه دست از این کارات برداری، جوان خوبی می‌شی.
- ننه دیگه از ما گذشته.

- هیچوقت برای برگشت به درگاه الهی دیر نیست.
مدتی است که جلوی پارک بی‌هدف راه می‌رود، دیگر طاقتش به اتمام رسیده، به خود می‌پیچد و مرتب به این طرف آن طرف خیابان سرک می‌کشد، سرانجام یک موتورسوار از دور پیدا می‌شود، بی‌اختیار به وسط خیابان می‌پرد و جلوی موتور می‌ایستد. مرد موتور سوار ترمز می‌کند و فریاد می‌زند:

- دیوونه شدی؟ الان زیر موتور سقط شده بودی، برای چی خودتو تابلو کردی؟ بمون یک گوشه خبرت جنسو میارم می‌ریزم تو حلقه... ما هم با این مشتری‌هامون!

- حالم بده... زود باش یه کم بهم برسون، دیگه طاقت ندارم.

- پول آوردی؟

- آره، بیا جون بچعات عجله کن، حالم خوب نیست.

و در همین حال، مشتری اسکناس مچاله شده در دست موتورسوار

قرار داد.

- دفعه بعد اگه اینجور ادا دربیاری، جنس منس خبری نیست، واسه

یک مفنگی مثل تو که من نمی‌تونم خودم رو گیر مأمورها بندازم.

احمد اطراف را نگاه کرد و به سرعت به سمت خرابه‌ای روانه شد.

نزدیک ظهر، بالاخره کارش تمام می‌شود و به طرف خانه برمی‌گردد.

کلید می‌اندازد در حیاط را باز می‌کند و بی‌سروصدا به طرف اتاق

خودش می‌رود. هوا سرد است، در اتاق را می‌بندد و زیر آن را با پارچه

می‌پوشاند، بخاری را روشن می‌کند، سپس چای را روی گاز می‌جوشاند.

یک قاشق چایی خشک را از تو قوطی در می‌آورد و در قوری می‌ریزد و

برای دم کشیدن آن را روی بخاری قرار می‌دهد.

چند دقیقه که می‌گذرد، قوری را بر می‌دارد و داخل یک لیوان چای غلیظی می‌ریزد، سپس کتری را برمی‌دارد تا آب جوش بریزد، دستش می‌لرزد، آب از سر لوله کتری لب پر می‌زند و بر روی شیشه داغ بخاری می‌ریزد، شیشه بخاری صدایی می‌کند و ترک می‌خورد. احمد دستش را جلو می‌برد تا ببیند هنوز سالم است یا شکسته، اما قطعات شیشه‌های خرد شده بر روی دستش می‌ریزد. با خود می‌گوید:

- این هم از شانس امروز ما.

شعله بخاری را زیاد کرد، با احتیاط کمی از مواد را از داخل زورق خارج کرد و دوباره مصرف کرد. بی حال شده بود. سیگاری روشن کرد و در حالی که دود آن را به هوا می‌فرستاد، از پشت خودش را با کفش بر روی تخت انداخت و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

یکی دو ساعت گذشت، گاز مونوکسید کربن از شیشه شکسته بخاری آرام آرام به بیرون نفوذ کرد. هوای اتاق سنگین شده بود. احمد چشمهایش را باز کرد، نگاهش را به اطراف چرخاند، سعی کرد از جا بلند شود. اما چه اتفاقی افتاده بود؟ نمی‌توانست حتی دستهایش را تکان دهد. فهمید چه بلایی سرش آمده. با خودش گفت:

- خدایا مگر می‌شه، همه چیز به همین سادگی باشه؟ یعنی این آخر خطه؟ بارها از تلویزیون شنیده بود، ولی هیچوقت فکر نمی‌کرد یک روز سراغ خودش بیاد. باز هم سعی کرد تکان بخورد، اما هیچ اراده‌ای بر روی اعضای بدنش نداشت، ناامید از گوشه کنار رفته رفته پرده پنجره به آسمون نگاه کرد. کم کم چشمانش سنگین شد.

در عالم خواب و بیداری، صدای همهمه مانند صلوات به گوشش رسید، تعداد زیادی زن با هم صلوات می‌فرستادند. با خودش فکر می‌کند... بالاخره تمام شد.

روز قبل ۲۸ صفر ■ ۱۰۹

اکرم خانم: برای سلامتی خودتون هم یک صلوات بلند بفرستید، قریون دستت بی بی اول برای همسایه‌ها بکش. یک کاسه برای احمد آقا، خدا ان شاءالله شفاهش بده.

- بی بی کاسه را زمین گذاشت. دستهایش را رو به آسمون بلند کرد و گفت: آمین.

اکرم خانم: دخترم! زری جون، این کاسه را برای احمد آقا ببر، سفت بگیر مواظب باش نیفته. اون کفشها رو هم در آر، اندازه پات نیست یه وقت می خوری زمین، دمپایی های خودت را بپوش.

- چشم مامان.

دختر بچه چادر سفید کوچکش را با دندان نگه داشته و در دستانش یک ظرف شله زرد قرار دارد، از پله های ایوان یکی یکی و با دقت بالا می رود. وقتی به پشت در اتاق احمد آقا می رسد، سینی را روی زمین گذاشته و با دستهای کوچکش شروع به کوبیدن به در می کند، اما پاسخی از داخل اتاق شنیده نمی شود. دخترک فریاد زد:

- مامان... کسی جواب نمیده.

- کفشاش پشت دره، ببین آگه در اتاقش بازه، شله زرد را همونجا دم در بذار و بیا بیرون، شاید خواب باشه.

دخترک دستگیره را به زحمت می چرخاند، در با صدای ناله ماندی باز می شود، گرما تو صورتش می خورد

- وای خفه شدم.

دو زانو لای در نیمه باز نشست، نگاهی سرسری به اطراف اتاق انداخت، اما کسی را ندید، از همان بیرون شله زرد را روی زمین اتاق گذاشت و دوباره در را بست و به طرف اتاقشان برگشت.



زبانہ در کاملاً چفت نشد، بعد از رفتن دخترک، ناگهان زبانہ از جای خود بیرون پرید و لای در روزنہای باز شد و هوای تازه بہ داخل اتاق وارد شد.

احمد بعد از چند لحظہ بہ آرامی چشمانش را باز کرد.

پایان

گاز گرفتگی همه را تهدید می کند

من مسئول یکی از مناطق امداد شرکت گاز هستم. هیچ وقت فکر نمی کردم حادثه برای من و خانواده ام به وجود بیاید. من خودم کسی بودم که همیشه به مراجعین، رعایت موارد ایمنی را آموزش می دادم.

یکی از روزهای سرد زمستان ۹۰، حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که موبایلم زنگ زد، پدر خانمم بود. حتماً کار مهمی داشت، وگرنه هیچ وقت به من زنگ نمی زد، گوشی را جواب دادم و گفتم:

- سلام و علیکم حاج آقا، چه عجب یاد ما کردید؟

پدر خانمم با صدایی لرزان و ناراحت گفت:

- فوری خودتو برسون، زن و بچه تو گاز گرفته.

با شنیدن این حرف، چند لحظه حتی نمی توانستم جواب بدهم، این

گاز سمی و قاتل بی رحم را می شناختم، پدر خانمم فریاد زد:

- چی شد؟ شنیدی؟ کجا رفتی؟ چرا جواب نمیدی؟ بهت میگم

بچه هاتو گاز گرفته، یه دقه اون کار بی صاحبو بذار زمین برو به بچه هات

برس، کسی که لالایی بلده چرا خوابش نمی‌بره، تو که این همه داد سخن میدی چرا به فکر زن و بچه‌ات نیستی.

- پرسیدم بابا تو رو خدا راست بگو حالشون خوبه؟ همشون زنده‌اند؟

- آره بابا. شکر خدا به خیر گذشت. برو ببین دوا درمونی چیزی می‌خوان انجام بده. منم الان تو تاکسیم دارم میام.

- کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان آراد.

آدرس بیمارستان را گرفتم و سوار ماشین شدم و با عجله به طرف بیمارستان حرکت کردم. در راه، اشک در چشمهایم جمع می‌شد. هزارجور فکر به ذهنم می‌رسید. همین طور که در خیابانها دیوانه‌وار رانندگی می‌کردم و از موانع مختلف عبور می‌کردم، تک تک اتفاقاتی را که در روزهای گذشته برای ما افتاده بود، مرور می‌کردم.

دو شب پیش به علت سرمای بیش از حد و غرولند بچه‌ها، مجبور شدم که دریچه‌های کولر همه اتاقها را با پلاستیک مسدود کنم تا گرما بیرون نرود، شب قبل نیز بر حسب تصادف آب کتری که روی بخاری قرار داشت، سر رفت و سرازیر شد و وقتی به شیشه بخاری رسید، باعث ترکیدن شیشه دستگاہ شد.

به احتمال زیاد از مسیر شیشه شکسته بخاری، بخشی از گازهای سمی به داخل اتاق فرستاده می‌شد که من توجهی به آن نکرده‌ام. از طرف دیگر، صاحب‌خانه آبگرمکن دیواری را داخل کابینت آشپزخانه جاسازی کرده که هوا خوب به آن نمی‌رسید. شب عید بود، حتماً در زمان حادثه، همسرم مشغول شستشوی لباسها بوده و این دستگاہ نیز

بی‌وقفه روشن بود، خوب معلومه روی اجاق گاز هم قابلمه ناهار ظهر قرار داشته، امروز می‌خواست آتش رشته درست کند، یقیناً دیگ بزرگ آتش هم در حال جوشیدن بود، در و پنجره‌ها هم که همیشه به دلیل سرمایایی بودن زخم کاملاً بسته است.

خوب معلومه کار کردن این همه دستگاه گازسوز به طور همزمان در یک خانه کوچک که همش روی هم ۶۰ متر هم نمی‌شد، باعث کمبود اکسیژن و بدسوزی آبگرمکن می‌شود و از طرف دیگر کم‌کم گاز مونوکسیدکربن در خانه پخش می‌شود تا جایی که میزان آن از حد مجاز بالاتر رفته و باعث مسمومیت خانواده‌ام شده است.

بعدها زخم برام تعریف کرد:

- من رختهایی را که شسته بودم، آب کشیدم. بعدش می‌خواستم بچه رو بشورم، برای اینکه بچه سرما نخوره قبلش شیر آب گرم دوش رو باز کردم تا همه جا حموم پر از بخار شد، بعد علیرضا رو که داشت ماشین‌بازی می‌کرد، صدا کردم، بچه اومد داخل، لباسشو درآوردم و گرفتمش زیر آب گرم تا تنش خیس بخوره. نمی‌دونم چی شد، همین طور که تو بغلم بود، یک مرتبه سیاهی چشاش رفت و سفید شد و افتاد روی دستام.

ترسیدم هی به صورتش زدم و صدا کردم: علیرضا... مامان... علیرضا! اونو آنقدر تکان دادم تا چشاشو باز کرد و لبخندی به من زد. فکر کردم بچه داره بازی می‌کنه گفتم ای پدر سوخته زهره منو آب کردی، این کارها رو از کجا یاد گرفتی؟ (بچه من فقط سه سال و نیم داره و هنوز نمی‌تواند حرف بزند)، اما بچه جواب نداد و چشماشو بست. طوری که من فکر کردم بچه داره اذیت می‌کنه.

دوباره (اما این بار با شدت) به صورتش زد، بچم چشماشو باز کرد، اما شدیداً شروع به گریه کرد. نگران شدم، علیرضا را در بغل گرفتم و از حمام بیرون آمدم. شماره خونه مادرم را گرفتم. تا گوشی را برداشت سلام کردم و گفتم: مامان، الان داشتم علیرضا را حمام می‌کردم، همش چشمش میره، حلام بی‌حاله، میگی چی کار کنم؟

مادرم گفت: زری این حالت هایی که تو تعریف می‌کنی، گمون کنم دچار گازگرفتگی شدید شده، فوری در و پنجره خونه را باز کن هوا بیاد. در حالی که سرم گیج می‌رفت با بچه به سمت در ورودی رفتم، آن را باز کردم و می‌خواستم بچه را به حیاط ببرم که سر پله‌ها سرم گیج رفت، دیدم الانه که با بچه پرت بشم پایین و برای اینکه به زمین نیفتم، دوباره به داخل خانه برگشتم و نشستم روی مبل. بعد از اون دیگه هیچی یادم نمیاد.

دنباله حادثه را مادر خانمم این طور برایم تعریف کرد:

گوشی تو دستم بود، یک مرتبه صدایش قطع شد. هر چی صدا زدم زری، زری... جواب نداد. قطع کردم و دوباره به خونه شما زنگ زد، دیدم تلفن اشغاله، معلوم شد که گوشی را قطع نکرده. با خودم گفتم یعنی چی، این که الان داشت با من صحبت می‌کرد، پس چی شد؟

دوباره زنگ زد، باز هم اشغال بود. دیگه نفهمیدم چه طوری لباسهامو پوشیدم و از خونه بیرون دویدم. اولین تاکسی را که رد می‌شد داد زدم: درست.

همه راه ترافیک بود، خدا لعنت کنه کسایی را که این همه ماشین آوردن تو خیابونا. اگه یه اتفاقی بیفته آدم هیچ کار از دستش ساخته نیست.

وقتی جلوی در خونه شما رسیدم، هرچی زنگ زدم، کسی در را باز نکرد، به ناچار زنگ همسایه پایین را زدم و به اتفاق بالا رفتیم. در خونه هنوز نیمه‌باز بود. بچه از روی دستش سر خورده و به زمین افتاده بود، زری هم چشماش هنوز باز بود و بیهوش شده بود.

بلافاصله در و پنجره‌ها را باز کردم و با اورژانس تهران تماس گرفتم.

با بیرون آوردن مصدومین از فضای آلوده به داخل حیاط، بچه بلافاصله به هوش آمد، اما همسر همچنان بیهوش باقی مانده بود. امدادگران همسر را به بیمارستان منتقل کردند. او تا مدتی هیچ کسی را نمی‌شناخت تا اینکه اونجا تحت درمان قرار گرفت و خوشبختانه سلامتی خود را بازیافت. من از این که زن و بچه‌ام سلامتی خود را دوباره باز یافتند، خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر گفتم.

همان شب رفتم در خونه تعمیرکار سر کوچه و آوردمش و هر طوری بود شیشه بخاری را انداختم. وقتی زری حالش خوب شد و به خانه برگشت، سفارش کردم:

- وقتی از چند وسیله گازسوز به طور همزمان استفاده می‌کنی، بهتره

کمی لای پنجره را باز نگه داری تا گازهای سمی بیرون بره.

دو روز بعد، تعمیرکار آوردم و آبگرمکن دیواری را هم که کمی بد می‌سوخت تعمیر کردم. وقتی به یاد آن روز شوم می‌افتم، با خودم می‌گم چرا ما باید بعد از حادثه به فکر علاج باشیم، اگر خدایی ناکرده بر اثر بی‌توجهی من اتفاقی برای خانواده‌ام پیش می‌آمد، آیا می‌توانستم خودم را بیخشم... هرگز.

پایان

داستان دهم

رختشوی

مدتی می‌گذشت که از شوهر معتادش جدا شده بود و به اتفاق پسر کوچکش در خانه‌ای استیجاری زندگی می‌کرد. دو هفته بود که کارش را تو کارخانه به دلیل اینکه شبها هم باید شیفت می‌رفت و کسی نبود تا از بچه مراقبت کند، از دست داده بود و دچار بی‌پولی شده بود. برای گذران زندگی، باید کار جدیدی پیدا می‌کرد.

زنگ در را زدند، کسی را این موقع روز سراغ نداشت. با خودش گفت: نکنه خانواده اون از خدا بی‌خبر باشن. هر چند وقت یکبار مزاحم می‌شن.

در را با احتیاط باز کرد، همسایه روبه‌رویی بود. زنی دست به خیر و غمخوار اهل محل بود. وقتی هفته پیش مشککش را به او گفت، بهش قول داده بود تا آن را حل کند. برای همین، وقتی ذکرا خانم را پشت در دید، خیلی خوشحال شد.

هیچی تو خونه نداشت. کتری چایی را روی گاز گذاشت و چند تا بیسکوییتی را که توی خانه داشت، داخل یک پیش‌دستی گذاشت و جلوی مهمان قرار داد.

زن همسایه نگاهی به پیش‌دستی کرد و گفت: پسر گلت کجاست؟
- خوابیده. امروز به کم حال ندار بود، فکر کنم سرما خورده. آن‌خ
صاحب‌خونه سه دوره است که قبض را پرداخت نکرده، اومدند گاز را
قطع کردند. الان رفته شرکت گاز ببینه اگر بشه بدهی رو قسط‌بندی کنن.
خدا پدرشو بیامرزه، چیزی به من نگفت. تو رو به خدا بفرمایید، ناقابله.
میل کنید.

- دست شما درد نکنه، رباب خانم رو می‌شناسی که بنده خدا سرطان
گرفته؟
- آره خدا شفارش بده.

- الان یک هفته است که آوردنش خونه، دکترا جوابش کردن. یک نفر
کمکی می‌خواد تا کارهای خونه‌شون رو انجام بده. عصری گفتم شوهرش
بیاد قرار مدارها رو بگذاره، من خودم هم میام. شوهره بعد از چند ماه
گشتن بالاخره اومد سراغ من. منم شما رو معرفی کردم تا برید و کارهای
خانه‌شون رو انجام بدهید. هم ثواب داره هم اموراتتو می‌گذرونن.

رباب خانم تو همون کوچه با شوهرش زندگی می‌کرد و فقط چند تا
خونه فاصله داشت. بچه نداشتند و مدتی بود به خاطر مریضی پیداش
نبود. عصری اکبر آقا به اتفاق ذکرا خانم اومدند. مرد جلوی در اتاق
نشست و شروع به صحبت کرد:

- من و رباب تو خونه تنها هستیم، شما بیاید کارهای رباب را انجام
بدید و عصری برید. بقیه‌اش با خودم. حقوق هر روزتون را هم فردا
صبح از سر طاقچه بردارید.

- من هم برای خودم شرط دارم، من تنها نیستم، می‌دونید که جایی
ندارم بچه‌ام رو بذارم. هر کجا میرم باید بچه هم همراهم باشه.

- چی از این بهتر، بچه‌ات را هم همراهت بیار، قدمش روی چشم ما، هرچی باشه قبوله. فقط خودت می‌دونی من اوضاع و احوال خوبی ندارم، هرچی پول داشتم خرج دوا درمان این زن کردم. تا یک حدی می‌تونم به شما دستمزد بدم، بیشتر از این از دستم بر نمیاد وگرنه تو هم مثل خواهرم می‌مونی.

قرار مدارها گذاشته شد تا فردا صبح زن کارش را شروع کند. در آن روز سرد زمستانی و در حیاط کوچک خانه‌ای که در جنوب شهر قرار دارد، پسریچه‌ای حدوداً چهار پنج ساله شعر می‌خواند و با شادی و خنده در اطراف مادر می‌دود و مادر با لذت در حالی که لبخند به لب دارد، هر چند لحظه یکبار با نگاهش او را تعقیب می‌کند.

رخت‌های چرک را در داخل ماشین لباسشویی سطلی می‌ریزد و تکمه آن را می‌چرخاند، دستگاه شروع به چرخیدن می‌کند، مدتی به آن نگاه می‌کند، سپس سرش را از روی دستگاه بلند می‌کند و با لذت فرزندش را نگاه می‌کند، بچه نزدیک است زمین بخورد با اضطراب صدا می‌زند:

- قربونت برم... یواش‌تر یک موقع زمین می‌خوری.
زن سر شیلنگ آب گرم را داخل تشت خالی قرار می‌دهد تا لباسهای شسته شده را یکی یکی آب بکشد.

از طرف دیگر، داخل توالت حیاط که چند قدم جلوتر قرار دارد، آبگرمکن دیواری بزرگی روشن است که تقریباً جسیبیده به سقف بدون دودکش قرار دارد.

بر اثر استفاده از آب گرم، دستگاه با حرارت زیادی یکسره روشن است و کار می‌کند و گازهای سمی آن چون دودکش ندارد، خارج نمی‌شود و در همان جا پخش می‌شود.

کودک می‌ایستد و در حالی که دستهای کوچکش را جلوی شلوار گرفته و مرتب تکان می‌خورد می‌گوید: مامان جیش دارم.

مادر: خودت می‌تونی بری، من که دستم بنده، یادت دادم چطوری جیش کنی. برو دستشویی بینم بلدی پسر گلم یا نه؟

پسر بچه وارد دستشویی می‌شود، در را می‌بندد و دستگیره لق از داخل می‌چرخد و دستگیره پشت زبانه می‌افتد.

مادر دوباره به کار خودش مشغول می‌شود، لباسها را تک‌تک از داخل آب در می‌آورد و می‌چلاند و در سبد پلاستیکی می‌اندازد. سپس سبد را بغل کرده و به طرف بند رخت می‌رود. لباسهای سپید را یکی یکی روی بند می‌اندازد و با دقت صاف می‌کند و گیره می‌زند. یک مرتبه یاد پسر بچه می‌افتد، صدا می‌زند:

- امیر... کارت تموم شد؟

- دستها تو بشور بیا بیرون، فهمیدی؟

جوابی نمی‌شنود، دوباره صدا می‌زند:

- امیر چی کار می‌کنی؟ یالا بیا بیرون یک موقع خودتو نجس نکنی.

باز هم پاسخی نمی‌آید.

اندکی متوقف می‌شود و با نگرانی به سمت دستشویی نگاه می‌کند. سپس رختی را که در دست دارد بر روی بند پهن می‌کند، گیره می‌زند و این بار با شک به سمت دستشویی می‌رود.

- الان میام اون گوشتو می‌پیچونم، تا وقتی صدات می‌کنم مثل آدم جواب بدی.

سپس به راه می‌افتد و به جلوی در توالت می‌رسد، دستگیره در را می‌چرخاند، اما باز نمی‌شود، صدا می‌زند:

- امیر... امیر با تو هستم، یالا بیا در را باز کن. چی کار می‌کنی؟ دو
ساعته اون تویی.

اما باز صدایی نمی‌شنود.

- امیر... امیر با تو هستم... وا... خدا مرگم بده، امیر چرا جواب
نمیدی. پسرم؟

دستگیره را می‌چرخاند، کار نمی‌کند و همانطور با خودش می‌گوید:

- این در بی‌صاحب شده را هم که نمی‌شه باز کرد.

دوباره صدا می‌زند: امیر... امیر...

سپس ناگهان وحشت‌زده و با تمام وجود در را تکان می‌دهد و در

همان حال فریاد می‌زند:

- یکی بیاد کمک، تو این خونه بی‌صاحب شده یکی پیدا نمی‌شه

بیاد کمک کنه.

با حالتی دیوانه‌وار به طرف حیاط بر می‌گردد. پاره آجری را که از

میان سوراخهای آن شیلنگ را رد کرده بر می‌دارد و به طرف دستشویی

می‌دود. بعد با صدایی حزن‌آلود صدا می‌زند:

- امیر... مادر، اگر پشت دری برو کنار می‌خوام در را بشکنم.

بعد آجر را بلند می‌کند و بر شیشه می‌کوبد. شیشه با صدای جیرینگ

می‌شکند. گرما و بوی نامطبوعی که بیرون می‌زند مشامش را آزار می‌دهد.

از میان سوراخی که ایجاد شده کودک را می‌بیند که چمباتمه در کنار

دستشویی نشسته و چشمانش بر روی هم قرار دارد. بی‌اختیار دستش را

از میان شیشه نیمه شکسته داخل می‌کند، مچ دستش بر اثر این عمل و

برخورد با شیشه تیز پاره می‌شود، خون قطره‌قطره می‌چکد دستش را

پایین می‌برد و سرانجام دستگیره را پیدا می‌کند و از داخل می‌چرخاند.

در را هل می‌دهد و به داخل می‌رود. بچه را از زمین بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد. موقع بیرون آمدن احساس می‌کند که سرش گیج می‌رود، به هر جان‌کنندی است خود را به بیرون می‌اندازد. بعد در حالی که قطره قطره اشک می‌ریزد، فریاد می‌زند:

- همسایه‌ها کمک کنید بچه‌ام از دست رفت، تو رو خدا یکی کمک کنه.

و در همان حال به سراغ بچه می‌آید.

- امیر... مادر، قربونت برم، چی شده، خدا مرگم بده چرا این طوری شدی.

بعد دوباره فریاد می‌زند:

- تو این قبرستون یکی نیست که به من کمک کنه؟ آهای همسایه‌ها، مردم به دادم برسید.

در همین موقع در باز می‌شود و چند نفر وارد خونه می‌شوند. مادر بالای سر بچه نشسته است:

- امیر... مادر، تو رو خدا چشمتو باز کن. مادر من به غیر از تو، تو این دنیا کسی را ندارم آخه، این انصاف نیست. امیر چشمتو باز کن پسرم... صدای ماشین اورژانس از دور به گوش می‌رسد.

پایان

Beyond Stories

www.nigc.ir
info@nigc.ir

Tel: +98 21-84870
Fax: +98 21-84877252



<http://www.mohandes-iran.com>